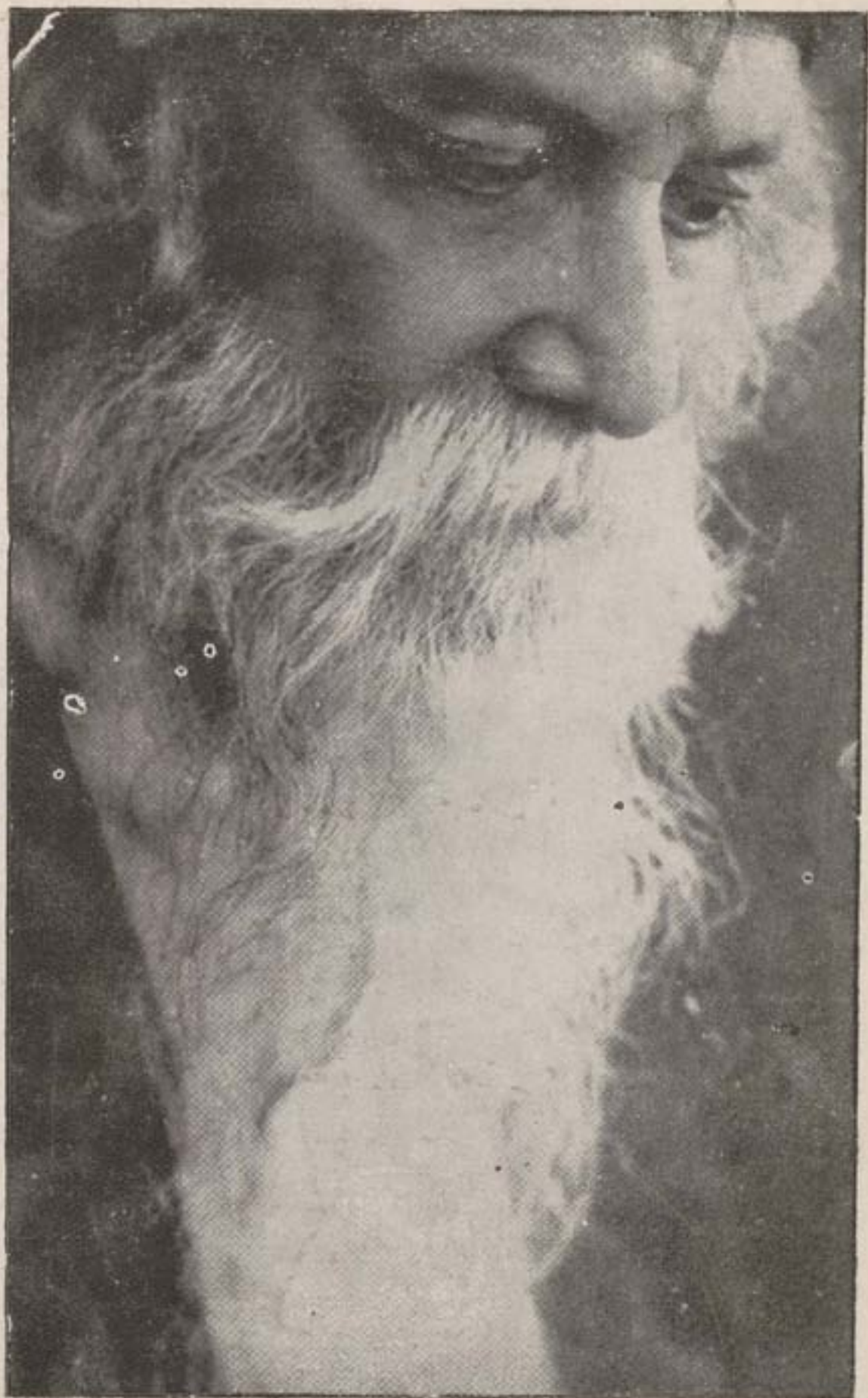


# باغبان

اثر ر. تاگور

مترجم: پژواک



هنگامی خواهد رسید که فراموش خواهند کرد من فیلسوف  
بودم اما بیاد خواهند داشت که نغمه سرائی کرده ام . «تا گور»

## سخن مترجم

چون باغ همه انسانها، باغ تاگور «کائنات» و گل این باغ «حیات» است. باغبان آن «روح بشر» است که دزسرحد مجهولی، میان «انسان» و «دیگرزندگان»، آواره میگردد و به وهم میجوید: چون کامل نیست آنچه را میجوید نمییابد؛ چون بکمال نرسیده است، درد میکشد. این درد مجهول را میجوید: آنرا نمی یابد. چون از کمال محروم است، فریاد میکند. این فریاد مجهول را میجوید، آنرا نیز نمی یابد. نومید میشود: از توقع کمال درمیگذرد؛ محض بوجود قناعت میکند. برای دوام وجود، هنگامه مخفی مرگ آرزومندیهای خویش را در پرده پندار سرور پنهان میکنند. گاهی کفن سپیدی را در تابوت سیاهی میگذارند و گاهی تابوت سیاهی را در پارچه سپیدی میپوشد. روح جوینده و ناکام خویش را فریب میدهد. برای او میسراید و آن نغمه را نغمه سرور مینامد. چون سرور نمی آورد، آنرا سرود اندوه نام میگذارد.

این مضامین «حیات و اندیشه»، همان اندک زندگی آنرا بر لوحه یک مقصد مجهول نگاشته و در آغوش انسانها گذاشته است تا با آن در کاینات گردش کنند، و آنرا بر خود و بر دیگران فرا خوانند. آنچه یک انسان را از دیگر انسان درین رمز ازلی و ابدی امتیاز میبخشد، اختلاف انسانها در شیوه فراخواندن این طلسم هستی است.

## (ب)

«تا گور» در میان این انسانها يك انسان است. در کاروانهای بیشماری که بر سطح و فراز بیابانها و کوههای شرق، بسوی انجام حیات دنیائی سفر کرده‌اند، از کاروان «ریشی» های قدیم، برای سرودهای روز گارماهمین يك تن با زمانده بود تا در عصر خود بیاید و ازین عصر به اعصار آینده برود.

پیام تا گور صلح در جنگ زندگانی است. مهر درین آدم جزء طبیعت انسانی و پایه استواری نهاد بشریست: گاو میش های گل آلود را زیبا میسازد و جمال را دوست دارد.

قربچه تا گور گاهی در يك دایره سبید، چون پیکر سیاه برجسته ای حرکت میکند. گاهی آن پیکر سبید و آن دایره سیاه است. با همه رمزیکه در روح و اندیشه خود دارد سرور او سرور و اندوه وی اندوه است. شکفت خواهد بود اگر گاهی از سرور اشك ریخته باشد؛ اما چون آموزگار است و میخواید رهنما باشد بر بسی دردها و اندوهها تبسم کرده است.

«تا گور» نبوغ ندارد، اگر نبوغ وجود داشته باشد: «سویه متوقع رسائی» افسانرا باین مزیت تعبیر نمودن چیز دیگر است و بحث دیگر.

«تا گور» محض يك چشم بینا و یکدل دانا دارد: چشم بینائی که جمال را در طبیعت نادیده نمیگذارد، و دل دانائی که درد انسانرا در قلب هستی حس میکند.

«تا گور» بمهر طبیعت زنده و بدرك و ستایش آن جاوید است. این کار را مردم گمنام دیگر هم توانسته و کرده‌اند اما شهرت

(ج)

بهره همگانی نیست .

«تاگور» در «باغبان» مظهر اعجازیست در خور ستایش :  
آن اینست که يك دل حساس را رابط آب و گره در  
وهستی ساخته است . این گفته در حق همه آثار او صدق میکند  
و بدستی که راستی همین است .

زندگی انسان شمع است که شعله آن در میان دودهای خود  
میدرخشد . دردها ، آرزوها ، عواطف و اندیشه ها پروانه های  
آند . انسان بدور «حیات» میگردد . بیباکی پروانه او را پیروز  
میسازد، زیرا این پرنده بيباک ترس را از بالهای لرزان خود دور  
کرده است . اما انسان عواطف خود را اسیر اندیشه نگه داشته  
است و اندیشه یگانه بازار این مخلوق است که وی را با سارت جاوید  
«از خود نگذشتن» سپرده است . «تاگور» در میان انسانهای  
با اندیشه ، نزدیکترین همه به پروانه است . پروانه ای که آنقدر بر  
شمع نمیزند که بر گل می نشیند . ازینست که تاگور از «زندگی»  
به «جمال» میگرداید و در معبود کمال، جزء حقیقت را میگزیند .

در گورستان شرق که نکبت کافور آنرا هوای زمان بیاد  
نیستی سپرده و حوا دث اعصار هستی آنرا زبون و نایاب بود  
کرده است ، «تاگور» شمع است که بر مزار خود میسوزد . پرتو  
این شمع، در دایره شعاع خود، از سرحد تابش تا حد غیرگی، يك  
روشنایی درخشان است که دیده میشود . اما آنچه را که میجوئیم  
همیشه در پرتو آن نمیتوان یافت؛ زیرا به عقایدیکه از آن او نیستند  
هنوز معتقد است ، بی آنکه هماره التفات کنند که او آمده است  
و آن عقاید رفته اند .

این باغبان به باغستان گرا نمیده ، برنگ گل‌های آن شیفته و از نکته آن مست است، اما نمیخواهد از خمار اندیشه خزان گل‌های آرزو رنج برد . «تا گور» در يك محیط مرده يك «حیات» زنده بود، ازینرو حق داشت چنان باشد. در يك میدان جنگ، يك پرچم صلح است. که از پیوند او با عقاید باستان نشأت کرده. اختیار این شیوه آسان در ساحة سختی‌های زندگی او را به بزرگی نکوئی بزرگ ساخت، ورنه مانند گمنام‌های بزرگ‌تر از خود کوچک میماند. «تا گور» مرد خوشبختی بود: يك «شاعر فیلسوف» خوشبخت‌تر از يك «فیلسوف شاعر» است. حتی «گویته» این حقیقت را نمیخواهد اعتراف کند. پیشوای ما جلال‌الدین بلخی یگانه کسیست که بتوعی گاهی دوری خود را از هراس اینگو نه اعتراف اظهار میکند . ما که بر همه ارواح بزرگ درود میفرستیم، جز حکایت از بزرگی شان نمیتوانیم . اما بی شکایت هم نتوانیم بود: شاید از منصور بیشتر حکایت و کمتر شکایت کرده بتوانیم .

باشد که محض از ظن خود یا این مردم باشیم . هر چه باشد، يك حقیقت در نزد ما ثابت است : تا وقتیکه فرق نيك و بد یا امتیاز زیبایی و زشتی در نزد کسی موجود است آنکس ، هر کس باشد، حد خود را، در دائرة «اندیشه و پندار محصور به عادت» نگه داشته است . بزرگی و نبوغ ، اگر وجود داشته باشد ، ازین دائره بیرون و ازین حد فراتر است .

این شیوه تفکر نو میبد کننده است ، اما به هیچ صورت معنی افکار از حد برین معراج روح انسانی را ندارد . ازینست که باید

انسان چشم پراه اعصار آینده بایستد وارواحی را که می آیند استقبال کند، تادیده آرزوی ارجمند، بلندی توقع انسانی را روشن ببیند. اگر این مقام نابدیدراروح حیوان دیگری، غیر از انسان، احراز کنند، بازهم برای يك انسان حق جوی، جز سرور حقیقی نمی آورد. تنها خداوندی تواند به این آرزو جواب بگوید و این تسلی را بدهد: اوست «باغبان حقیقی کائنات» و «پرورنده گل حیات».

انسان مخلوقیست که در تقویم خویش به حد کافی خوبست؛ پس آنچه را خود می آفریند باید به حد کفایت خوب باشد. این اندیشه به «باغبان تاگور» ربطی دارد. تاگور درین کتاب میخواهد این راز را در میان گذارد، اگرچه نمی خواهد آنرا فاش کند. چون نمی خواهد آنرا فاش کند، نتوانسته است آنرا چنانکه شاید در میان گذارد. موضوع سرودهای «باغبان» نیستی درهستی بزرگ مهر، نیایش جمال و جستن کمال در آغوش طبیعت است. درین آغوش آنرا در موسیقی آب و فضا، رویندگان و جنبندگان، خموشی و خروش، و درصنعت بامداد و شامگاه، دل شب و نیمروز می جوید.

تاگور مسرت و اندوه، امید و هراس، لذت و درد را چنانکه دل انسان شناخته است، به آشنائی می پذیرد، اماقبائی ازخیال خود در برعواطف می پوشد که شتاب و درنگ روح را، در سیر و الم زندگی، برای دریافتن رازهای حیات مجهول، به قدمهای خود نخواهد برابر کند. آن قدمهایی است که بسوی این اندیشه-

ها و عواطف آشنایی بردارد و بامیخواهد با آن ازیشان بسوی  
دیگری فرار کند .

تا گور، مانند دیگر دل‌های بزرگ و ارواح بیقرار کشف بقا  
در وادی فنا، «مجنوب» نیست. چنان می‌نماید که «مسحور» باشد .  
این شاید فرقیست که از منبع الهام این مردم سرچشمه گرفته است.  
در نزد آن دسته که در محیط تا گور، «اقبال» نکوترین فسانه گوی  
و داستانسرایی‌شان بود، «حقیقت برین» کانون الهام است . در نظر  
تا گور يك صفحه طلسم مرموز، که نقش حقیقت را در آن می‌جوید ،  
گذاشته شده است. این کیف درد دیگر آثاروی آشکار تراست .

تا گور وقتی در تنهایی خیال ، بینگسی سگال و بی چیزی  
اندیشه، در شاهراه عواطف براه می‌افتد و می‌گوید یگانه همراه  
من راه است، چنان می‌نماید که کار می‌خواهد و انهایی را که در  
جلووی روان‌اند، در سکر سبوتی که از نغمات بردوش دارد و یگانه  
توشه اوست ، در سرراه اغما ئیکه می‌خواهد خود را بان وصل  
کند، پنهان سازد .

اگر این حالت صمیم باشد، سرودهای تا گور را میتوان نغمه  
آشین بلندی خواند که روح انسان آن را ترك کرده است ، گم  
کرده است، اما فراموش نمی‌کند . نغمه پنجم باغبان حکایت  
این بی وشکایت این جدا ئیست .

هر چه هست این مرد درین طریق فاصله دور بهائی را که  
بیقرار آنست، در میان خواب و بیداری، با زو پائی که آواز آن  
نی نامعلوم موسیقی آن است، بر میکند و میگوید: چون چراغ

## ( ز )

بر بالین من خاموش شد با مرغان سحر یکجا بیدار شدم  
(نعمه هشتم).

تا کور در میان یک «رامشگر نیایشگر» و یک «نیایشگر را»  
مشگر» آرزو دارد معبدی باشد، تا انعکاس ذکر جهری که در آن  
میرود، پیام خموشی های روح انسانی را، برای بیدار کردن  
دیدگان خوابیده فغانی که آسمان وی است، ببرد.  
این خروش گاهی از قطره های ابرهای بلندی بر می خیزد  
که از میان درخش و تند بزمین خاکی فرود آمده اند و گاهی  
از دریا هائی که در قلب زمین می خروشد و می خواهند راه خود را  
به سطح بحر بیکه رنگ خود را بارنگ آسمان رو برو میکنند،  
بشگافند.

من یکی ازینها رانمی دانم و همه اینها را حس میکنم. اگر  
این احساس دلیل وجود باشد باز هم حقیقت آن وجود مجهول است.  
تا کور میگردد: در جستجوی دانستن معنی من چنان می پروازند  
که ماه دریا را بپیماید. این خطاب به چشمان جوینده و پرسنده  
است: من حیات خود را در برابر شما عریان کرده ام. از آغاز  
تا انجام هیچ چیزی را نهان نداشته ام. ازان است که شما مرانه  
می شناسید. (نعمه نهم)

این اشارات يك منظور دارد و آن اینست که: گلهای  
«این باغبان» برای همه کس يك رنگ ندارد. دامن انسان برای  
چنین گلهستانها فراختر از دامن هر صحرای دیگر است. دامن  
همه انسانها برابر نیست. این باغبانان چندان گدل دارند که

## ( ح )

هر کس میتواند دامن بر کند و چندان مسدود شود که دامن از دست برود . ازین رو همه چیز را باید به خوانندگان باز گذاشت و خود از خطای خود پوزش خواست .

«باغبان» رازیت که خواننده باید خود را در آن درپاید . باین معنی و تنها به این معنی این کتاب را به خوانندگان هدیه میکنم .

حیف است اینگونه مردم به ترجمه آثار خویش ظاهر شوند . این بدان می ماند که بیکر در سایه خود آشکار شود . اما چاره چیست ؟ در ترجمه آثار بزرگان يك فایده هست که خوانندگان باندیشه های بزرگشان مجذوب میشوند و به مترجم که ترفکر میکنند . اگر این سود دست دهد مترجم از شرمساری برنگردد فرار کرده است . اگر این بخت بیدار نباشد ، آنگاه بیشتر از هر مترجم دیگر ، مترجم اینچنین آثار نکوهش میبیند ، و بد رستیکه سزاوار آن است . این باده را از آن بیادستان میدهم که اعتراف مرا به نارسائی بیشتر شنیده باشند و بدانند که ، در هر چه از انتقاد بفرمایند ، جز پوزش خواستن سخنی ندارم .

اکثر اشعار تاگور باین معنی که «دهده نمیتواند» قابل ترجمه نیست : یکی آنکه شعراست . دیگر آنکه شعر شرق است . ازین راه در دنیای شرق خصوصیت فلسفه و محیطیکه تاگور از یکسو پرورده آنست ، از سوی دیگر آنرا پرورده است ، نیز در میان میاید .

چون تاگور از نزدیکترین شعرا بطبیعت و حیات است ،

## ( ط )

مترجمیکه پرورشگاه و محیط حیات وی از «تاگور» فرق دارد، بیک مشکل دیگر روبرو میشود. شاید همین بوده است که برخی از آثار خویش را خودش ترجمه کرده است تا از ضرر مترجم نجاتش داده باشد. اما این داد رسی محدود بهمان زبان نیست که در آن ترجمه کرده. در غیر آن اثر را بضرر مترجمین بیشتر از بیک زبان سپرده است.

چون «تاگور» بایک قریحه توانا و عواطف سوزان از دنیای درد سخن میکند، در پیام خود ازین دنیا امانتکار، در اظهار عواطف خویش صمیم و در شیوه اظهار دبستانی از خود دارد.

کار مترجم از هر بیک ازین رهگذرها بسرحد اشکال میرسد. اگر اندیشه تاگور قابل انتقال است، آنهم در جهانی که از رمز و ابهام خاص خود دارد، برای آنست که چون آفتاب روشن و چون آب روان سخن میگوید. این شیوه سخنگویی آفتنی است که بریشه کوشش و آرزوی مترجم میزند.

این تذکر برای تبرئه از نارسائی نیست، زیرا تبرئه ممکن نیست. مطلب آنست که خواننده، برای درک معانی اینگونه بیان، نمیتواند بی رهبری قریحه و عواطف خویش، خود را بدل و دیده «تاگور» آسان نزدیک بیابد. در غیر آن نمیتوان آنچه راوی دیده و حس کرده است هم بد انسان یافت. این استرحام مترجم شرط امانتکاری است.

(ی)

هنگامیکه در «حبیبیه» شاگرد بودم مولوی عبدالحمید معلم هندوستانی، «باغبان» اثر «تاگور» را بمن داد و سپارش کرد آنرا بخوانم. این کتاب بزبان «انگلیسی» بود. از خواندن آن فراوان حظ بردم و به ترجمه آن بزبان دری پرداختم. دوستانی که بزبان این کتاب آشنا نبودند، چون ترجمه آنرا خواندند، کتابرا پسندیدند. پس از آندهی، دوستم «رشیدلطیفی»، هنگام داشتن روزنامه انیس، آنرا در آن نامه نشر کرد. خیال میکنم بیشتر از آن اکثر مردم مابه آثار تاگور آشنا نبودند. اکنون «باغبان» را اداره نشرات رادیو کابل درین مجلد طبع و نشر مینماید.

در پایان، برخود واجب میدانم که از دوست و همکار عزیزم دوکتور عبدالغفور روان فرهادی، که علاقه وی به خدمات ادبی و التفاتش به من عامل طبع این کتاب است، و از ریاست رادیو کابل و مدیریت مجله پشتون زبغ و مدیر آن بنیاد «حبیب نوابی»، و ریاست مطبعه دولتی اظهار تشکر و امتنان نمایم.

بژواک

کابل - جدی ۱۳۳۶

نوکر: ای ملکه، بر من رحم کن!

ملکه: مجلس ختم شده است و خدمتگاران من همه رفته اند تو چرا بیوقت و بعد از وقت آمده ای؟

نوکر: نوبت من وقتی فرامیرسد که دیگران رفته باشند.  
من آمده ام برای آنکه پیرسم با این خدمتگار آخرینت چه خواهی کرد.

ملکه: در این وقتیکه گذشته است چه میخواهی از من داشته باشی؟

نوکر: مرا باغبان گلستان خویش بساز.

ملکه: این چه ابله‌ی است!

نوکر: من شغل دیگرم را خواهم گذاشت. شمشیرها و نیزه های خود را بخرم میافکنم. مرا به دربارهای دور مفرست. دینگر بمن کار فتوحات را بسیار. مرا در گلستان خویش باغبان بساز.

ملکه: در آنجا کار تو چه خواهد بود؟

نوکر: بنا، گی روزهای بیکاری تو! من سبزه های راهی را که تو صبحگاه ازان میگذری، جائیرا که گلهای میرنده قدم های ترا نیایش میکنند تو تازه خواهم داشت. بزمن ترا در غوزی که در میان شاخه های درخت «سیتانا» آویخته است غوز خواهم داد، جائیکه پرتو ماه شامگاهی برای بوسیدن دامن تو بابرگ درختان در میاویزد...

چنراغسی را که پهلوی بستر تو می سوزد باروغن معطر  
 پر خواهم کرد . من پای تخت ترا بانقش های  
 عجیب خمیره صندل وزغفران خواهم آراست .  
 ملکه : انعام تو چه خواهد بود ؟

نوکر : که بمن اجازه بدهی تادست مشت شده و کوچک ترا  
 که مانند پندک های نیلوفر است در دست بگیرم ، زنجیر  
 های گل را در دست تو بیندم ، کف پایت را بشایره  
 گلبرگ درخت «اشوکا» رنگ کشم و داغ غبار برا  
 اگر اتفاق آنجا احداث کند بیوسم .

ملکه : دعا های تو مستجاب اند ! نوکر من ، تو باغبان گلستان  
 من خواهی بود !

## -۲-

آه شاعر! شام نزدیک و فضاتیرره میشود . موهای تو سبید  
 میگردند !! ..

آیا در تنهایی و تخیلات دقیق شاعرانه ات پیام آینده و سر  
 انجام جهان را میشنوی ؟

شاعر گفت : شام است و من گوش داده ام . شاید کسی از  
 دهکده آواز کند . هر چند وقت گذشته است .

من گوش داده ام و نگران هستم که اگر دو قلب مستمند  
 و آواره با هم روبرو شوند و چشمان خواهند و پراز شوق شیفتگان  
 به نغمه نیازمند باشند خموشی آنها را درهم شکسته و برای  
 آنها بیرایم و صدائی بلند کنم .

اگر من بر ساحل حیات نشسته و در عوالم مرگ و ما و رای  
 مرگ سیروسگال کنم و روحم را بآن جاهای دور بفرستم  
 سرودهای عاشقانه و نواهای پر از جذبات آنها را کدام کس  
 بهم در خواهد آمیخت؟  
 ستارگان شامگاهان ناپدید میشوند. ستاره ایسکه در  
 آغاز شام طلوع کرده بود، روشنی آنشی که جسد مرده ای آنرا  
 فروخته بود در کنار دریای خاموش و آرام آهسته آهسته می میرد.  
 شغالها بیک صدا در حیاط ویرانه در پرتوماه رنگ باخته  
 ای فریاد میکنند.

اگر من درب خانه ام را بسته و بکوشم که خویشتن  
 را از علایق دنیا و زنجیرهای فانی آزاد بسازم و آنگاه اگر  
 مسافری بیاید و با گردن خمیده ای در اینجا بزمزمه ظلمت گوش  
 بدهد، کیست که راز زندگی را آهسته در گوش او فرا خواند؟  
 اینک موهای من سپید میشوند امریست خرد و ناچیز.  
 من همواره مانند جوانترین جوانان و پیرترین سالخوردگان  
 این ده جوان و پیر بوده ام.  
 برخی، لبخندهای شیرین و ساده دارند و برخی، در چشمانشان  
 مکر و حيله دیده میشود. بخششی، اشکهایشان در روشنی روز  
 است و دیگران سرشکشان در ظلمت شبها نهان است.  
 اینها همه نیازمند من اند و من وقت ندارم که به آینده  
 فکر کنم و خود را به آن مشغول دارم.  
 من با همه کس همسایه هستم. اگر موهای من سپید میشوند بگزار  
 سپید بشوند!

بامدادان تور خود را بآب افکندم . از اعماق تار تار يك  
 وتیره دریا چیزهایی بیرون آوردم که جلوه‌های شگفت و جمال  
 های غریبی در آن‌ها دیده میشد . بخشی چون تبسم میدرخشیدند .  
 پاره ای مانند قطرات اشک برق میزدند . برخی چون رخسار  
 زیبای عروس رنگین و روشن بودند . هنگامی که  
 بار کارهای روز را بدوش بر داشته و بسوی خانه رفتم  
 دیدم محبوبه من در باغ نشسته گلبرگ‌ها را پاره میکند و با  
 این بازی وقتش را میگذراند .

لحظه ای درنگ کردم، آنچه را از بحر برون آورده  
 بودم چون گرامی ترین گوهر در پای او نثار کردم و خموش  
 ایستادم .

بانها نگریست و گفت: چه چیزهای شگفت ؟ به چه کار  
 می آیند؟

سرم را بشرم فرود آوردم و خیال کردم که من برای این  
 چیزها نه جنگیده‌ام، من در مقابل آنها چیزی صرف نکرده‌ام .

این تحفه ها شایان نیند که به دوست ار مغان شوند .

شب همه شب یگان یگان آنها را بکوی افکندم . سحر گاه

هان مسافران آمدند . آنها را از رهگذر يك بيك چیدند، برداشتند

و به سرزمین‌های دور بردند .

آه بر من! چرا خانه مرا بر سر راهی که بیازار می رود  
آباد کردند.

آنها کشتی های خود را نزدیک درختان می گذارند.  
می آیند و می روند، طوریکه دل شان می خواهد.

من نشسته و بانها نگاه می کنم. وقت من می رود نمی توانم آن  
را باز گردانم،

روزهای من می گذرند. شب و روز آواز پای آنها نزدیک درب خانه  
من شنیده می شود.

بیهوده فریاد می کنم: شمارا نمی شناسم

برخی به انگشتان من آشنا هستند. دیگران را بیوم می شناسم.  
برخی از آنها را خونی که در رگ های من است می شناسد. گزوه می  
راند در خواب دیده ام.

نمی توانم ایشان را باز گردانم. نعره می زنم و بایشان می گویم  
هر که می خواهد بخانه من بیاید، بیاید سحر که ناقوس  
در معبد فریاد می کند.

سبدها را بدست گرفته می آیند.

پاهایشان چون گنل سرخ است. پرتو سپیده دم بر چهره شان  
اقتیده است: نمی توانم آنها را باز گردانم. نعره می زنم و می گویم:

بیایید و در باغ من گل بچینید! اینجا! اینجا! بیایید!

نیمروز، ناقوس دروازه کاخ بلند را در می آید: تمیذا نم

چرا کارهای شان را ترک کرده و در سایه درختان من می آسایند.

گل‌های را که در موهایشان گذاشته بودند، بیرنگ و پژمان گشته و  
نغمه در نی‌هایشان نوان\* و بیجان میشود.

نمیتوانم آنها را بازگردانم. نعره میزنم و میگویم: سایه درختان من  
سرد است، ای دوستان، بیایید!

شب، چرچرکها در جنگل فریاد میکنند. کیست اینکه آهسته درب  
خانه مرا میکوبد؟ نمیتوانم روی او را روشن بینم. سخن نمیگوید.  
خموشی آسمان آفاق را فرا گرفته است. نمیتوانم مهمان خموش و  
ساکت خود را بازگردانم.

در میان تاریکی به آن روی ناشناس مینگرم و لحظات خواب فرار  
میکنند.

---

\*نوان: صفت فاعلی از نویدن، خرامان، لرزان، نالان، خسته، خمیده

بی آرام هستم. تشنه و خواهنده چیزهایی هستم که بسیار دور هستند. جان من برون میرود تا دامن فواصل دوری را که در سایه مسافه های بعید خطوط آن خیلی خیره است لمس کند.

ای ماورا، ای آنکه و آنچه از همه چیز به آن طرف هستی و ای صدای بلند و آواز تیز نی، ترا میگویم!

من فراموش میکنم و برای ابد فراموش میکنم که من بالی ندارم که با آن بپریم و در اینجا جاودان خواهیم ماند.

من خواهنده و بیدارم. در سرزمین بیگانهای مسافر هستم. نفس تو بمن میرسد و به آهستگی پیام یک امید بجانرسیدنی را در گوش من میخواند. دل من زبان ترا چون زبان خود میشناسد.

ای آنکه و آنچه خیلی دور باید ترا جستجو کرد، ای آواز دوررس نی ترا میگویم!

من فراموش میکنم و برای همیشه از یاد میکشم که راه رسیدن  
 بتورا نمیدانم. آن لگام و آن اسپ بالرداری که میتواند مرا بتو  
 برساند در دست من نیست. نیروی زندگی ندارم. درد دل خویش  
 آواره و سرگردانم. منظر وسیع خیال تو در تندی آفتاب  
 و دقایق بیتابی در آسمان نیلگون چه صورتی بخود میگیرد؟  
 ای انجام دوروای آواز بلندی! ترا میگویم. من فراموش  
 و برای همیشه فراموش می کنم که درهای خانه که من دران  
 ز قه کی میکنم از هر سو بسته اند.

## —۶—

مرغ اسیر در قفس و مرغ آزاد در جنگل بود. روز گمباری بهم  
 رو برو شدند. چنین مقدر بود.

مرغ آزاد : (به آواز بلند) دوست من بیابان جنگل پرواز کنیم.

مرغ اسیر : (به سرگوشی) بیا این جا درین قفس با هم  
 زندگی کنیم.

مرغ آزاد : در بین سیم های آهنین قفس؛ جائیکه برای پر زدن  
 و بال کشودن جایی نیست؟

مرغ اسیر : افسوس! من نخواهم دانست که در آسمان کجا  
 میتوان جا گرفت.

مرغ آزاد : عزیز کم! سرود های جنگل را برای.

مرغ اسیر : پهلوی من بنشین، من گفتار دانشمندان را بتو  
 خواهم آموخت.

(۸)

مرغ آزاد: (باواز بلند) نه آه نه سرود چیزی نیست که  
آموخته شود.

مرغ اسیر: افسوس!! من سروردهای آزادی و نعمات جنگل را بیاد ندارم.

آتش آنها را شوق دامن میزند ولی هرگز نمیتوانند

بسکجا بال بیال باهم پرواز کنند. نگاه آنها از بین

سپمهای قفس عبور میکنند و بچشم یکدیگرشان میرسد

ولی آنچه برای همدیگر میخواهند بپهوده است.

بالهای شانرا ناله کنان بهم میزنند و میسرایند:

نزدیک تر بیا دوست من، نزدیکتر.

مرغ آزاد: (باواز بلند) من نمیتوانم بیایم. من ازین درهای

بسته قفس بدم میآید و هراس دارم.

مرغ اسیر: (باواز پست) افسوس! من، بالهای من کمزور

وناتوان اند. بالهای من مرده اند.

-۷-

ای مادر! شهزاده جوان از زیر خانه ما میگردد.

امروز چکوتنه بکارهای خود بپردازم.

بمن بگو که موهایم را چسان بیارایم و خود را به چه

کالا بیارایم؟

ای مادر! چرا باشکفت درمن مینگری؟

خوب میدانم که او بفرقه که من ایستاده و چشم براه

ویسم، نگاه نخواهد کرد، میدانم که بیک چشم زدن

از بر من می‌گذرد و از دیده من می‌رود . تنها صدای نی ،  
صدائیکه آهسته آهسته می‌میرد؛ از دور بگوش من خواهد  
رسید . باز هم شهزاده جوان از بر خانه ما می‌گذرد و من  
بهترین جامه خود را بپوش خواهم کرد .



ای مادر ! شهزاده جوان از بر خانه ما گذشت . خورشید  
بامدادان از عزا ده او می‌درخشید .

من نقاب را از روی خویش برداشتم . لعل‌ها تیرا که در  
گردنم بود بر سر راه او انداختم .

ای مادر ! چرا بحسرت در من نگاه میکنی ؟  
نیک میدانم که او گردن بند را از زمین بلند نکرد . لعل  
های من در زیر عراده شکست و غبار سرخی ازان بروی  
خاک ره‌گذر ماند . هیچ‌کس ندا نداشت که تحفه من چه  
و برای که بود .

چون شهزاده جوان از بر خانه ما عبور کرد و من جواهری  
را که روی سینه خویش جا داده بودم در راه او نثار کردم .

-۸-

هنگامیکه شمع بر بالین من خاموش شد بامرغان سحر  
یکجا بیدار شدم .

درینچه من باز بود . نزدیک آن نشستم . حلقه از گل‌های  
نازه روی زلفان پریشانم افتاده بود .

مسافر جوان آمد . در غبار سرخ بامدادان راه می‌پیمود .

زنجیری از مروارید در گهر دن او بود . پرتو مهر بر تاج  
 او افتیده بود . بدروازه خانه من ایستاد و بهالهجه مشتاقی  
 پرسید « کجاست ؟ »

از حیا نتوانستم بگویم : ای مسافر جوان زنی را که  
 می جوئی منم ! من هستم .

تاریک بود . چراغ روشن نشده بود .

بی آنکه امیدی داشته باشم موهایم را می آراستم .

مسافر جوان بر عراده خود در آخرین روشنی خورشید رسید .

دهن اسپان او کف آلود بود . گرد برقبای او نشسته بود .

بدر ب خانه من فرود آمد و با آواز خسته گفت :

کجاست او ؟ ...

حیا نگذاشت باو بگویم : ای مسافر خسته ! زنی را که میجوئی

منم ... من هستم .



یکی از شامهای بهار است . چراغ در اطاق من میسوزد .

نسیم ملایمی از غرب میوزد . طوطی در قفس خویش بخواب

برفته است .

سینه بند من برنگ کردن طاؤس است . شال من چون رنگ

سبزه های نورسته و جوان سبزا است .

نزدیک غرفه نشسته و به کوی خاموش و تنها نگاه میکنم .

در ظلمت شب آهسته می سراییم : ای مسافر نو امید ! زنی را که می جوئی

منم ... من هستم .

شباهنگام چون به تنهایی سوی میعاد عشق خود براه میافتم  
پرنده ها خموش ، باد آرام و خانه ها بر دو طرف جاده بیصدا  
می باشند .

تنها پایهای خود من است که بهر گام آواز آنها بلندتر  
میشود و من شرمگین می شوم .

هنگامیکه در «مہتابی» خود خموش نشسته و با آواز قدم های  
محبوب گوش میدهم، برگ درختان بهم نمیخورد . آبهای دریا  
مانند شمشیر بهره داری که بخواب رفته باشد بی حرکت است .  
تنها دل خود من است که وحشیانه می تپد و من نمیدانم چگونه  
آنها را بسازم .

هنگامیکه معشوق من می آید و پهلوی من می نشیند، در پیکر من  
لرزه می افتد . مژگان من خسته میشوند . شب تاریک میگردد . باد  
چراغ را خاموش میکند . و ابر بر روی ستارگان نقاب میکشد .  
تنها همان گوهر تا بنده می ماند که در سینه خود آویخته ام .  
می درخشد و می تابد ... نمیدانم چگونه آنها را پنهان کنم .

ای عروس . بگذار کارت به اندک گوش بده مهمان آمده است .

آیا میشنوی ؟ زنجیر در را آهسته می زند .

نکوبنگر که آواز پای تو بلند نشود و چون اورا می پذیری  
قدم های تو شتابنده نباشد .

ای عروس کارت را بگذار . مهمان هنگام شام آمده است .

\* \* \*

ای عروس مترس ! آواز دروازه از باد تند و دیوانه نیست .  
یکی از شبهای بهار است و ماه می درخشد . سایه‌ها در حیات زرد  
هستند . آسمان صاف و روشن است .

اگر می ترسی چراغ را با خود ببر و اگر می خواهستی چادرت  
را برویت فرود آر !

نه ای عروس ! مترس این آواز دروازه از باد تند و دیوانه  
نیست . اگر محجوب میشوی هیچ حرفی با او در میان مگذار .  
وقتی با او روبرو شدی در کنار در بایست .

اگر از تو سوال کند ، اگر خواسته باشی خموشانه چشم  
هایت را بزمین بدوز و مژگانت را پائین افکن .  
نکو بنگر هنگامیکه او را رهنمایی میکنی و چراغ  
در دست تست آواز دستبند هایتو بلند نشود .  
اگر محجوب میشوی با او سخن مگو .

ای عروس ! مهمان آمده است . آیا کارت را تمام نکرده‌ئی ؟  
چراغ را نفرورخته‌ئی ؟

برای نذر شام گاهان سبد گل را حاضر نکرده‌ئی ؟  
آیا رنگ سرخ خجسته را بر سرت ، آنجا که موهایت را از هم  
جدا کرده‌ئی نزده‌ئی ؟  
آرایش شب تو بکجا رسیده است ؟

ای عروس! میشنوی؟ مهمان آمده است . کارت را کنار بگذار .

—۱۱—

بیا! چنان که هستی بیا! مگذار وقت به آرایش بگذرد.  
اگر موهای آراسته تودرهم شده باشند، اگر خط میان فرق تو  
راست نباشد، اگر بندهای سینه بند تو باز هستند، باک مدار!  
بیا! طوریکه هستی بیا! روامدار آرایش وقت را تلف کند!  
باقدمهای شتابنده بر روی سبزه‌ها بیا!

اگر رنگ سرخ «التا» را که با آن پاهایت را آراسته ئی شب‌نم  
بزداید، اگر حلقه‌ای از بازیب تو جدا شود، اگر مرواریدها از گردن  
بند تو فروریزد باک مدار .

بیا! با قدمهای شتابنده بر روی سبزه‌ها بیا!  
می بینی که ابرها آسمان را یوشیدند! خیل‌های کلمنگ  
از کنار دریا پرواز میکنند و باد تند درین بته‌های شتابد . رمه‌ها  
پزیشان به خانه‌های خود درده پناه میجویند .

می بینی که ابر آسمان‌ها را پیچید؟

بیهوده چراغ آرایش را می‌افروزی . شعاع آن بلرزه در آمده  
و باد آنرا خموش میکند .

که میدانند که مژگان‌های تو به سر مه آشنا نشده‌اند، چشمان تو  
تاریکتر از ابرهای بارانی است؟ چراغ آرایش‌ت را بیهوده روشن  
مینکنی .. خاموش میشود .

بیا! چنان که هستی بیا! وقت را به آرایش مگذران. اگر گردن  
بند گلهای تو درست نشده است چه باك دارد؟ اگر بستن دستبند تو  
پایان نیافته آنرا بگذار!  
آسمان را ابر گرفت. دیر است. بیا چنان که هستی. بیا،  
روامدار که آرایش فرصت را بر باید!

### —۱۲—

اگر مشغول باشی و کوزه ات را بر میکنی به دریاچه من بیا!  
آه به دریاچه من بیا!  
آب باهایتورا در آغوش خواهد کشید و رازهای خود را  
بتو خواهد گفت.

سایه باران بر روی ریگ پهن شده است. ابرها بر خط  
سبز درختان فرود آمده اند. چنان مینماید که گیسوان بر ابروان  
افتیده باشند.

من قدمهای ترا از تپش دل می شمرم. قلب من با آواز پایتو  
به يك آهنگ می زند.

بیا! اگر کوزه ات را بر میکنی بدریاچه من بیا!  
اگر کاری نداشته، بی پروا می نشینی و مبهگناری که کوزه  
ات روی آب برقصد، بدریاچه من بیا!

سبزه های این زمین پر از نشیب، سبز و با طراوت اند. گلهای  
وحشی چندان اند که بحساب در نمی آیند.

پندارهای تو از چشمان سیاهت طوری برون میشوند که  
برندگان از آشیانه هایشان برون میگردند. نقاب تو بپاهایت  
خواهد افتید.

بجای آنکه بیکار بنشینی بدر یاچه من بیا !  
 اگر بازی نمیکنی و میخواستی شنا کنی بدر یاچه من بیا !  
 اگر شال نیلی اترا بساحل میگنداری ، آبهای نیلگون  
 بیکر ترا خواهد پوشید و ترا پنهان خواهد ساخت . امواج بلند  
 خواهند شد و گردن بند ترا خواهند بوسید و باتو سرگوشی  
 خواهند نمود .

اوه ، اگر میخواستی شنا کنی ، غوطه بزنی . بدر یاچه من بیا !  
 اگر دیوانه میشوی و میخواستی بسوی مرگ بجهی بدر یاچه  
 من بیا . اوه بدر یاچه من بیا !

سرد ، گوارا و ژرف است . چون خوابی که رویان ندارد  
 تار بک است .

در اعماق این دریاچه شب و روز هر دو یکرنگ اند . اینجا  
 نغمه ها خموشی اند . اوه بیا ! اگر میخواستی بدریای مرگ فرو  
 روی بدر یاچه من بیا !

### —۱۳—

هیچ نخواستم . خموشانه در کنار جنگل در پناه درختی  
 ایستادم .

چشم بامداد هنوز خمار داشت . شبنم هنوز در هوا بود .  
 نسیم سبزه های تر مانند غبار خفیفی از زمین بلند شده بود .  
 بادستهای نازک در زیر درخت «بر» گاورا میدوشید  
 بادستهاییکه چون مسکه تازه بود .

من خموش ایستاده بودم . حرفی از زبان من برون نیامد .  
 تنها صدای مرغی از بین بیشه کـشن شنیده میشد .  
 درخت انبه شگوفه هایش را بر سر راه دهکده نثار  
 کرده بود . زنبور های عسل یکی پی دیگر میامد ند  
 وزمزمه میکردند .

بر کنار حوض ، درب معبد « شیوا » باز بود و نیایشگر  
 نیایش خود را آغاز کرده بود .

ظرف در آغوش تو بود و گاو را میدو شیدی . من آنجا  
 ایستاده بودم . ظرف من خالی بود . نزدیک تو نیامدم .  
 زنگ معبد آسمانرا بیدار کرد .

راه در غبار سم رمه پنهان شده بود .  
 زنها با کوزه هایشان از دریا باز میگشتند .  
 دستبندهایتو به آواز ظرفینی صدا میکردند . کف شیر  
 بر کناره های ظرف تو بالا آمده بود .  
 صبح گذشت و من نزدیک تو نیامدم .

### -۱۴-

در کنار جاده راه می پیوادم . نمی دانم چرا !  
 نیمروز گذشته بود .

شاخه های بانس از وزش باد می خروشید  
 سایه ها با آغوش باز بیای روشنی شتابنده و پرتوی که  
 فرار میکرد افتیده مانند دستهایی می نمودند که به نیاز  
 دراز شده باشند .

عندلیب‌ها از سرودن خسته و خموش بودند .  
 در کنار جاده قدم می‌زدم . نمیدانم چرا!  
 چیری که بر کنار آب بنایافته بود در سایه درختی جا دارد  
 که چون سایبان بر آن فرود آمده .  
 در آنجا کسی مشغول کار بود . موسیقی خوش آهنگ بازب‌های  
 اوشنیده میشد .  
 نزدیک چیر توقف کردم . نمیدانم چرا!  
 در پیچ و خم جاده تنگ، کشتزار خردل و جنگل‌های انبوه‌انبه  
 افتیده . جاده از پهلوئی معبد دهکده میگردد . بازار  
 در کنار دریاست .  
 نزدیک چیر توقف کردم . نمیدانم چرا ؟  
 سالیان درازی پیش یک‌روز نوبهار پر از نسیم زمزمه بهار  
 خمار داشت بر گریزان شگوفه‌های درخت «انبه» بر خاک بود .  
 آب‌های میرقصیدند، بازی و زمزمه می‌کردند و پای کوزه‌مسین  
 را که در کرانه گذاشته شده بود می‌بوسیدند .  
 من آن‌روز نوبهار پر نسیم را بخاطر میاورم . نمیدانم چرا ؟  
 سابه‌های تیره می‌شوند . زمه‌ها به‌خانه بر می‌گردند .  
 روشنی روی مرغزار هانیم ظالمانیست . روستائیان بر ساحل  
 منتظر قایق‌اند .

من آهسته باز می‌گردم نمیدانم چرا ؟

—۱۵—

مانند آهوئی که در سایه درختان جنگل میدود و از خوشبوئی  
 مشک خویش دیوانه و مست است میدوم .

شب، از شبهای اواسط ماه ثور است . نسیم، نسیمی است  
 که از جنوب میوزد .  
 راه را گم کرده و آواره گشته‌ام . می‌جویم آنچه رانه می‌یابم  
 و می‌یابم آنچه رانمی‌جویم .  
 شبخامیدوسایه آرزوی من ازدل بیرون آمده و می‌رقصد .  
 این خیال زیباتند می‌گذرد .  
 می‌کوشم تا آنرا نگاهدارم . مرا می‌فریبند . فرار می‌کنند . آواره  
 و سرگردان می‌شوم .  
 می‌جویم آنچه رانه می‌یابم و می‌یابم آنچه رانمی‌جویم

### —۱۶—

دست بادست یکجا می‌شود و چشم بر چشم می‌افتد و چنین  
 دهر عشق ما آغاز می‌گردد .  
 از شبهای مهتاب فرور دین است . نسیم خوش حنا در هوا  
 پراکنده شده است . نی من بزمین افتاده و گردن بند گلهای  
 توناتمام مانده است . مهر میان من و تو چون سرودی ساده  
 است . چادر زعفرانی تو چشمان مرا مست می‌سازد .  
 حمائلی که از یاسمن برای من درست کرده‌ای مانند یک ستایش  
 بی‌آلایش دل‌راشادمان می‌سازد .  
 عشق من و تو یک بازی دادوستد، از کف دادن و نگهداشتن،  
 فاش کردن و پوشیدن کمی حیا و محجوبیت است چند گفتگو  
 و مشاجره عبث و شیرین نیز در خود دارد .

مهر میان من و تو چون سرودی ساده است. رمز و پیچیدگی  
که درورای حال و وجود باشد در خود ندارد. کوشش در آن نیست  
که برای ناشدنی‌ها باشد سایه. ای نیست که درورای زیبایی باشد.  
دس انداختن در تار یکی نیست.

مهر میان من و تو چون سرودی ساده است. صداها را در خموشی  
جاوید براکنده نمی‌سازیم. دستهای خود را برای آنچه  
دورای امید است دراز نمی‌کنیم.

همینکه چیزی بهمدیگر نمیدهیم و چیزی میگیریم ما را بس است  
ما خموشی را چنان فشار نمیدهیم که ازان عصاره الم و شراب  
درد بکشیم. مهر میان من و تو چون سرودی ساده است.

### —۱۷—

مرغك زرد بر درخت میسراید و دل مرا از خموشی برقص می‌آورد.  
هر دو در يك ده‌كده زندگي می‌کنیم و این بخشی  
از مسرت ما است.

بره‌های زیبا و محبوب آن دختر می‌بایند و در سایه درختان مامی  
چرند.

اگر به کشتزار جو ما بروند، من آنها را در آغوش خویش  
می‌بردارم.

نام‌ده ما «کهن‌جنا» ست، دریای ما را «انجنا» می‌گویند.  
نام همراه کس درده می‌شناسد. نام او «رنجنا» است.  
صرف يك کشت از همدگر فاصله داریم.

ز نبور هائیکه بیش ماخانه ساخته اند می روند و در درختان  
و گل های اوشهد می جویند .  
گلهائیکه از منزل او به آب میافتند بازی کنان بجائی میایند  
که ما آنجا شنا میکنم .

سبدهای گلهای خشك « کوسم » از زمین او به بازار ما میاید .  
نام ده ما « کهنجنا » ست . دریای مارا « انجنا » میگویند .  
نام همراهه کس درده می شناسد . نام او « انجنا » ست .  
راهیکه بخانه اومی رود در بهاران از نسیم گلهای انبه  
خوشبو ست . هنگامیکه کتان های او برای درو حاضر میشود  
بته های شاهدانه من در شگوفه می باشند .

ستاره هائیکه بر فراز چیر او تبسم میکنند بمن واو در یک  
وقت چشمک می زنند .

بارانیکه بر حوض او می بارد جنگل درخت « کدم » مارا  
شاداب و خوش میسازد .

نام ده ما « کهنجنا » ست ، دریای مارا « انجنا » میگویند .  
نام همراهه کس درده می شناسد . نام او « انجنا » ست .

### —۱۸—

وقتی که آن دو خواهر برای آوردن آب میروند اینجا آمده  
و لبخند می زنند . حتما باید از کسی که همراه وقتیکه ایشان برای  
گرفتن آب میروند در پشت درختان می ایستد آگاه باشند .  
هنگامیکه آن دو خواهر از اینجا میگذرند با هم سرگوشی میکنند .

حتماً باید راز کسی را که هر وقت ایشان برای گرفتن آب می‌روند در پشت درختان انتظار میکشد بدانند .

وقتیکه باین نقطه میرسند ظرفهایشان تکان میخورد و آب ازان فرو میریزد .

حتماً باید تپش قلب کسی را که همیشه هنگامیکه ایشان برای گرفتن آب می‌روند در عقب درختان منتظر است درك کرده باشند .

دو خواهر آوانیکه باین نقطه می‌رسند بهم نگاه میکنند و لبخند می‌زنند .

از قدم‌های شتابنده آنها قهقهه‌ای برمیخیزد که پندار کسیکه همه وقت در پشت درختان انتظار میکشد ازان پریشان میشود .

### -۱۹-

در کنار دریا راه می‌پیمودی . کوزه تو پر بود و آنرا بکمر تکیه داده بودی .

چرا رویت را بمن گردانیدی و از بین چادر موج و لرزنده‌ات بمن نگاه کردی ؟

آن نگاه تابنده از میان تاریکی چون بمن رسید مانند نسیمی بود که آبهای رقصنده را بلرزه درمی‌آورد و خویشتن را آهسته در آغوش سایه دار ساحل میاندازد .

نگاه تو مانند مرغ شام بود که بدرون خانه‌های بی چراغ و تاریک می‌شتابد ، از یک دریچه درون و از دریچه دیگری برون میگردد تا در تاریکی شب ناپدید میشود .

تو ستاره‌ای هستی که در عقب کوه پنهان باشد . من رهگذری هستم که می‌گذرم .

چرا يك لحظه توقف کردی و بروی من نگاه نمودی ؟  
 هنگامیکه در کنار دزیا راه می‌بیمودی و کوزه‌نو پر بود و آن را بکمر تکیه داده بودی .

## -۲۰-

هر روز آن جوان می‌آید و می‌رود .  
 رفیقه من ! برويك گل از زلفان من باو اهداء کن، اگر بپرسد آنرا کی فرستاده است ، خواهش مرا بپذیر: نام مرا باو مگوی . زیرا او می‌آید و می‌رود و بس .  
 آنجا در زیر درخت بروی خاک می‌نشیند . دوست من ! فرشی از گل‌ها و برگ‌ها برای او درست کن .  
 چشمان او اندوهگین اند، و در دلم اندوه می‌آرند .  
 خموش است ، نمی‌گوید که دردش چیست . همین می‌آید و می‌رود .

## -۲۱-

نمیدانم این جوان آواره چرا خواست آوان سپیده‌دم بدر ب خانه من بیاید ؟ وقتی داخل می‌شوم و هنگامیکه برون می‌روم هر وقت چشم من بروی او می‌افتد .  
 نمیدانم با او سخن بگویم یا اینکه خموش باشم . چرا دروازه خانه مرا انتخاب کرد ؟  
 شبهای سرطان ابرآلود و تاریک اند . آسمان پائیز رنگ

نیلگون لطیفی دارد . روز های بهاران را بادهای جنوب نارام  
میسازد .

هماره سرودهای این جوان تازه و آهنگهای لطیف او هماره  
نواست .

از کار خویش باز میگردم . چشمهای مرا غبار پر میکنند .  
چرا در ب خانه مرا انتخاب کرد ؟

### -۲۲-

هنگامیکه با قدمهای تند از پهلوی من گذشت کنار دامن او  
بمن خورد .

ناگه از جزیره مجهول قلبی ، انفاس بهاری برون آمد یک  
تماس خفیف و آنهم مانند گلبرگی که جدا شده بدست نسیم بیفتد  
ناپدید شد .

این تماس من مانند سرگوشی دل او و آهی که از نهاد او چسته  
باشد به دلم در رسید .

### -۲۳-

چرا آنجا نشسته ای و بیهوده دستبند هایت را می لرزانی  
و به صدا می آری .

کوزهات را پر کن . وقت آن است که باید بنغانه بروی . چرا  
دستهایت را بآب میزنی و با آب بازی میکنی . بسوی راه نگاه  
می افکنی : بیهوده دیده به راه کسی هستی ؟ کوزهات را پر کن  
و بنغانه بیا !

بامدادان میگردد . آبهای تاریک روان هستند . امواج  
میخندند و بیپهوده با هم سرگوشی میکنند .  
ابره‌های سرگردان آنجا ، بر فراز آن زمین بلند در کنار  
آسمان گرد آمده اند .

آنها نیز به روی تو مینگرند و بیپهوده تبسم میکنند .  
کوزه ات را پر کن و بخانه بیا .

-۳۴-

دوست من ! راز دلت را نزد خود مگذار . آنرا بمن بگو ،  
تنها بمن بگو ، طوریکه هیچکس آنرا نداند .  
تو که میتوانی آنقدر به ملایمت و آرامی تبسم کنی آهسته  
سرگوشی کن ، طوریکه قلب من آگاه شود و گوشهای من نشنوند .  
دل شب است . در خانه جز خموشی و در آشیانه پرندگان  
جز خواب و آرامش چیزی نیست .

بمن سخن بگو ، رازت را بمن بگو . میان اشکها بیکه در  
ریختن و نریختن تردد دارند ، میان تبسمها بیکه چون امواج  
اضطراب و خستگی لرزنده هستند ، در بین حیا و درد راز دلت  
را بمن بگو .

-۳۵-

« بیا ای جوان ! راست بگو چرا در چشمان تو جنون دیده میشود؟ »  
« نمیدانم شیرۀ کدامین کو کنار وحشی را سر کشیده‌ام که  
شرارۀ جنون از چشمان من برون می‌جهد . »  
« آه ! شرم است ! . »

«خوب، بخشی از مردم هوشیار و برخی احمق هستند. برخی مغناط  
دیگران بی پروا هستند. چشمانی هستند که از خود خوشی و تبسم  
آشکار می کنند؛ چشمانی هستند که میگریزند. پوشم های من  
از آن چشمه های است که از آن جنون و دیوانگی می بارد.  
ای جوان! چرا در سایه آن درخت چنان آرام و بی حرکت  
ایستاده ای؟

پاهای من از گرانی قلب من خسته شده اند. در سایه درخت  
ایستاده ام و نمیتوانم حرکت کنم.  
آه! شرم است!

خوب! بخشی از مردم راه می پیمایند. برخی دم میگیرند.  
دیگران پاهای آزاد دارند و برخی پای درزنجیر هستند. پاهای من هم  
از آن پاهاست که در زیر بار گوان دل من خسته اند.

-۲۶-

- هر چه از تو بمن برسد بان می سازم. بیشتر از آنچه تو  
بمن میدهی نمی خواهم.

- آری، آری، ای گدای محبوب! ترا میشناسم، تو همه -

چیزهای را که کسی داشته می تواند میخواهی.

- اگر حمایت گلی باشد، آنرا در دل خود - میخواهم داد.

- ولی اگر خار باشد؟

- تحمل میکنم.

- آری! ای گدای محبوب من ترا می شناسم تو همه دارائی مردم

را میخواهی.

اگر صرف یکبار چشمان بر از مهرت را بالا کنی و نگاهی

بر روی من فگنی زندگی من بعد از مرگ هم شیرین می شود .  
 - اگر نگاه ستم و جفا باشد ؟  
 - آن را مانند تیری که قلب را میشکافد در دل خویش جا  
 خواهم داد .  
 - آری! ای گدای محبوب ! من ترا می شناسم تو همه دارائی  
 کسان را میخواهی از تو شود .

### -۲۷-

- به عشق اعتماد کن، هر چند ترا اندوه گین بسازد. در چیه قلب را میند.  
 - آه نه دوست من ! سخنان تو تار یکند من نمیتوانم ازان  
 چیزی بدانم .  
 - دل برای آنست که اشکی و نغمه ای اهداء کند .  
 - آه، نه دوست من ! سخنان تو تار یکند. نمیتوانم ازان چیزی بدانم.  
 - خوشی چون قطره شبنم با توان وزود گذر است . همینکه  
 میخندد و می میرد. ولی غم قوی و جاوید است بگذار عشق فمناك  
 در چشمهای تو بیدار شود .  
 - آه نه، دوست من ! سخنان تو تار یکند . من نمیتوانم ازان  
 چیزی بدانم ..  
 - نیلوفر پیش چشم آفتاب می شکفتد و آنچه از زیبایی دارد  
 از دست میدهد . نمیتوان آنرا در غبار سرد زمستان جاویدی، يك  
 غنچه با طراوت و ناشکفته نگهداشت .  
 - آه نه .... دوست من ! سخنان تو تار یکند من نمیتوانم ازان  
 چیزی بدانم .

چشمان جوینده توحزین اند . می جویند که مرا بشناسد  
 وهستی مرا بدانند، چنانکه ماهتاب اوقیانوس را می پیماید .  
 من درقبال تو پرده از زندگی خود برداشته ام . هیچ چیزی  
 پوشیده نمانده است . من از آغاز تا انجام چیزی را دریغ  
 نکرده ام . از همین است که تو مرا نمیشناسی .  
 اگر گوهر می بود آنرا از هم می شکستم و می سافتم، آنگاه  
 زنجیره آنرا بگردن تو اهداء میکردم .  
 اگر گل می بود ، گرد، کوچک و زیبا، آنرا از گلبن می چیدم  
 و بر موهای تو می گذاشتم .  
 لا کن ای محبوبه من! این دل است! که میداند که تۀ این دریای  
 ژرف کجا و کناره آن کجاست؟ تو حدود این کشور را نمیدانی  
 مگر باز هم تو مملکت آن هستی .  
 اگر تنها يك لحظه فرحت و خوشی می بود به تبسم ساده و سهلی  
 میشکفت و تو میتوانستی آنرا بشناسی .  
 اگر تنها يك درد می بود آب میکشت و سرشك زلال می شد ،  
 آنگاه آخرین و بزرگترین رازهای خود را خموشانه و بدون  
 حرفی میکفت و فاش میکرد .  
 ولی عزیز من ! این عشق است .  
 درد و فرحت آن را گرانه نیست ، توانگری و بینوایی آن  
 پایان ندارد .

مانند زندگی و جان بتو نزدیک است ، مگر باز هم هرگز

نمیتوانی آنرا درست و کامل بشناسی و بدانی که حقیقت و کمال آن چیست .

### —۴۹—

محبوبه عزیز من ، سخن بگو ! آنچه را سرودی با کلمات  
دلاویز بمن بگو ! شب تاریک است . ستاره‌ها ذرابرها نهان شده  
اند . باد در خلال برگ درختان آه میکشد .

موهای خود را بریشان خواهم کرد . قبای نیلی خود را بدور  
خویش خواهم گرفت ، تا مانند شب فرایبوشد . دست ترا بر سینه  
خود خواهم گذاشت . در تنهایی شیرین در قلب تو زمزمه‌ای ایجاد  
خواهد شد . چشمانم را بسته و گوش خواهم داد و بروی تو نخواهم  
نگریست . وقتی حرف تو تمام شد آنگاه آرام و خاموش خواهیم  
نشست . تنها درختان در تاریکی شب سرگوشی خواهند کرد .

شب خواهد گذشت . سپیده صبح خواهد دمید . بچشم یکندیگر  
خواهیم نگریست و هر یکی راهی را پیش خواهیم گرفت .  
محبوبه عزیز من ، سخن بگو ! آنچه را سرودی با کلمات  
دلاویز بمن بگو !

### —۴۰—

تو ابر شامگاهانی که در آسمان خوابهای من می رقصی .  
من ترا برنگ شوق و عشق خویش می آرایم و میسازم .  
تو از منی ، ازان من هستی ، در خوابهای بی پایان من جاداری !  
پاهای تو از آرزوهای قلبی من رنگ حنا گرفته‌اند .  
ای آنکه در گذزار سرودهای شامگاهی من خوشه‌می چینی !

لبان شیرین تو از بادۀ دردمن بانلخی آمیخته اند .  
 تو از منی ، ازان من هستی ، در خوابهای تنهایی من جاداری .  
 من با سایهٔ جذبات خود چشمان ترا سیاه و تاریک ساخته ام .  
 ای آنکه در ژرفای نگاه من فرو می روی .  
 من ترا گرفته و در چنبر موزیک پیچیده و پوشیده ام . تو  
 از منی ، ازان من هستی ، در خوابهای جاودان من جاداری .

## -۳۱-

قلب من ، این مرغ وحشی آسمانش را در فضای چشمان تو  
 یافته است . چشمان تو گهوارهٔ صبح و کشور ستارگان اند .  
 نغمه های من در ژرفای آنها ناپدید میگردد .  
 بگذار در آسمان عروج کنم و پهنای تنهایی را ببینم .  
 بگذار ابرهای آنها بشکافم و بالهایم را در پر تو مهر  
 آن بگشایم .

## -۳۲-

اگر اینهمه حقیقت دارد، بمن بگو ! محبوب من اگر راست  
 است، بمن بگو !  
 هنگامیکه ازین چشمها شرارهٔ برق می جهد ابرهای تاریک  
 سینهٔ تو بآن خوابهای طوفانی امید هند ؟  
 آیا حقیقت دارد که لبان من مانند شگفتن نخستین غنچهٔ  
 عشق شیرین و پری لطافت اند ؟  
 آیا خاطرات گذشته بهاران ثور هنوز در من موجودند ؟  
 آیا زمین هنوز به تماس پایهای مرغ مانند بر بط فیروز  
 و نغمهٔ ایجاد میکنند ؟

پس این رات است که وقتی من دیده میشوم از چشم شب  
قطرات شبستم فرو می ریزد و روشنایی نور شمع گناه از شبکه مرا  
در آغوش کشیده است شاد میگذرد .

حقیقت دارد ، آیا راست که عشق تو مرا دو دنیا ها و قرن ها  
جستجو کرده است ؟

آیا راست است هنگامی که در پایان این همه جستجو ها  
مرا یافتی آرزو هایتو که برورده زمان زیاد و درازی هستند  
آرامش و سلام خود را در چشمها و لبهای من ، در حرفهای آرام  
و زلفان مواج من یافتند ؟

آیا حقیقت دارد که رمز سر مدیت در جنبه کوچک من  
نوشته است ؟

عزیز من اگر این همه چیزها راست است بگو .

### -۳۳-

عزیز من! ترا دوست دارم ! محبوب من ، مرا عمو کن . مانند  
مرغی که راهش را گم کرده باشد و بدام بیفتد اسیر  
شده ام . وقتی قلب من بشدت تکون خورد نقابهای آن  
ریخت و برهنه شد ، آنرا با رحم و شفقت ببوس . محبوب من مرا  
عفو کن !

اگر نمیتوانی مرا دوست داشته باشی ، بر دل‌های من بیخوشی !  
از دور بمن نگاه خشمگین میکنی من دزدانه بتکوشه خود  
خواهم خزید و در تار و پکی خواهم نشست :

حجب برهنه و بی پرده خود را با هر دو دست خواهم بوشید .

محبوب من! بمن نگاه مکن. رؤیت ترا از من بگردان بر دردهائی من  
بیغشای .

عزیز من! اگر مرا دوست داری بر فرخندهائی من بیغشای.  
هنگامیکه قلب من به طوفان فرحت دچار است برای من تبسم مکن.  
بر من و آواز گینهای خطرناک من مینهند .  
هنگامیکه من بر ازیکه خویش و بقوه عشق خویش بر تو حکومت  
کنم هنگامیکه مانند یک ربه النوع من بر تو رحم آورم ناز مرا  
بداز غرور مراقبول کن و بر خوشیهای من بیغشای .

## -۳۴-

محبوب من! تا از من نیرسیده ای مرو!  
شب تمام شب انتظار کشیده ام . اکنون خواب مؤگان مرا  
گران ساخته است .

همی ترسم من به خواب روم و ترا از دست بدهم .  
تا از من نیرسیده ای نروی!  
از جا برمی خیزم دست دراز میکنم تا ترا لمس کنم. آن گاه بخود  
میگویم: آیا خواب می بینم؟  
اینکاش قلب خود را به پاهای تو می بستم و آن را به سینه خود محکم  
نگه میداشتم .

محبوب من، نروی! تا از من نیرسیده ای نروی!

## -۳۵-

بامن بازی میکنی! برای آنکه تو را به آشنائی نشناسم مرا  
غریب میدهی!

چشمان مرا از رخسندگی تبسم خیره می سازی تا اشکهایت را  
از نظر من پنهان کنی .

من میدانم . من فن ترا میدانم .  
توهر گز آنچه را میخواهی بگوئی نمیگوئی .  
برای آنکه ترا قدر کنم به هزار نیرنگ مرا فریب میدهی .  
برای آنکه در میان دیگران ترانیا بم کنار می ایستی من میدانم .  
فن ترا میدانم .

توهر گز براهی که میخواهی بروی ، نیروی .  
آرزوی تو از دیگران بزرگتر است . برای آنست که  
خمش هستی ، بابی پروائی براز بازبگوشی تحفه مرا نه می پذیری .  
من میدانم . من فن ترا میدانم .

توهر گز چیزی را که میخواهی بگیری ، نمیگیری .

-۳۶-

آهسته گفتم : محبوب من چشمانت را بالا کن ! باو عتاب کردم .  
اودا سرزنش نمودم . گفتم : برو ! ... هیچ حرکت نکرد .  
پیش روی من ایستاد و هر دو دست مرا گرفت . گفتم : مرا بگذار !  
نرفت .

رویش را بگوش من نزدیک کرد . باو نگاه کردم و گفتم  
شرم است ! ... حرکت نکرد .  
لبهای او به رخسار من برخورد ! لرزیدم و گفتم : خیلی  
گستاخی میکنی ! ... هیچ محجوب نشد .  
گلی را در موهایم گذاشت ، گفتم : پیهوده است ! ... هنوز  
بیحرکت ایستاده بود .

حمایل را از گردن من گرفت و رفت . حالا گریه میکنم و از قلب  
خویش می‌پرسم : چرا باز نمی‌گردد ؟

## ۳۷-

ای معنوبه زیبا! آیا حمایل گلهای تازه خویش را بگردن  
من خواهی آویخت ؟  
باید بدانی حما نلی واکه من درست کرده‌ام از چندین کس  
است : از کسانیست که سیمای آنان در نگاه نقش می‌بندد ؛  
از کسانیست در سر زمین های مجهول بسر می‌برند و با اینکه  
در نعمات شعرا جا دارند .

دیگر وقت آن گذشته است که قلب مرا بنواهی در بدل قلب  
خویش بگیری . کنون بیگانه است .  
وقتی بود که حیات من مانند غنچه بود و همه خوشبوئی آن  
در دل آن جاداشت . اکنون بوی خوش آن در فضای دور  
و پهناوری پراکنده است .

آن افسونی را که میتواند دوباره آن بوی خوش را گرد آورد  
و باز در دل آن غنچه بگنجانند که میداند ؟

قلب من نزد من نیست تا آنرا به يك کس بدهم .

«مراد ایست گروگان عشق چندین جای» (۱)

## ۳۸-

محبوبه من! باری شایر تو شعر رزمی بزرگی را به خاطر آورد.  
افسوس! بیایا کی کردم: به خلخال تو جوارد و غم انگیز گردید.

---

(۱) مصرع معروف رودکی ( مترجم )

هر باره شکسته آن يك نغمه شد و در بای تو افتاد .  
 گزهر افسانه جنگ‌های باستانی من ، همگان باغوش امواج  
 خندان برده شد . در دریای اشک فرورفت و در آنجا بماند .  
 محبوب من ! باید این زیان مرا جیره کنی . اگر آرزو های  
 که برای شهرت جاودانی بعد از مرگ دارم بر باد شوند ، هنگامیکه  
 هنوز زنده هستم مرا جاوید و لایبوت بساز .  
 من بر زیان خویش نخواهم گریست . ترا نیز ملامت نخواهم کرد .

-۴۹-

همه صبح کوشش میکنم تا حدی بلی درست کنم ، ولی گلها  
 از دست من می‌لغزند و می‌افتند .  
 تو آنجا در نهایتگاه نشسته و از گوشه چشمان جو بنده ات  
 می‌نگری .  
 ازان چشمانیکه با فریب کارهای سیاه فتنه می‌انگیزند پیرس  
 که نگاه از کی بود ؟  
 می‌گویم تا نغمه‌ای بسرایم ولی بیهوده رنج می‌بخشم .  
 تبسمی نهانی در لب‌های تو می‌لرزد . ناگامی‌های مرا ازین  
 تبسم پیرس . بگذار لبهای متبسم تو سوگند بخورند که آواز  
 من چگونه میان خاموشی خود را گم کرد چون ز نور  
 مدهوشیکه میان نیلوفر نهان می‌گردد .  
 شام است . وقت آن است که گلان گلبرگ‌های خود را  
 بهم آرند .

اجازه بده بهلوی تو بنشینم .  
 بگزاراب های من کاربرا که، در خاموشی و پرتو خفیف  
 ستارگان می شود، بکنند .

## -۴۰-

وقتی می آیم تا از نو جدا شوم تبسمی که یقین دران  
 نه می درخشد . در فضای چشمان تو پرواز میکند .  
 من بارها چنین کرده ام تا پنداری زود بتو باز خواهم گشت .  
 راست بگویم من نیز همان شکمی را که توداری در دل  
 می برورم .

روزهای بهار بگماه خود نو میشوند ماه تمام می آید  
 و میرود تا بیاید و بار دیگر جلوه کند . گلها هر سال  
 بر گلبن نمودار می شوند . من نیز می خواهم باری از نزد تو  
 بروم تا آنکه باز آیم .  
 این تصورات را نگهدار . مگذار که شتاب آنرا از  
 خاطر تو بر باید .

وقتی بتو می گویم ترا جاودان ترک خواهم کرد باور کن  
 و بگذار اشک لحظه ای دور سیاه چشمان ترا ببوشند .  
 هنگام باز گشت من چنانکه می خواهی به فریب تبسم کن .

## -۴۱-

آرزو دارم به ژرف ترین کلماتیکه در دل دارم با تو  
 صحبت کنم، ولی میترسم بر من بخندی .  
 این است که من بخود میبخنم و راز خو یستن با اشاره

در میان میگذارم .  
 من به دردهای خود اندیشه نه می کنم . می ترسم تو نیز  
 چنان خواهی کرد .  
 میخواهم حقیقی ترین و راست ترین کلمات را بتو بگویم .  
 میترسم تو آنرا باور نکنی .  
 آنها را در دروغ نمان می کنم و آنچه را در دل ندارم  
 بتو می گویم .  
 دردهای خود را سپرده جلوه میدهم . می ترسم تو نیز چنان  
 خواهی کرد .  
 می خواهم گرانها ترین کلمات خود را بتو بگویم می ترسم  
 بآن بهائی نگذاری . خشونت میکنم و از توان و نیرو لاف میزنم .  
 ترا می آزارم زیرا میترسم تو هرگز دردی را ندیده  
 خواهی بود .  
 می خواهم پهلوی تو بنشینم و خموش باشم . می ترسم با  
 گفتار دلم برون آید .  
 خموشی را میشکم . لبم صدا می کند تا قلب خرد را در کلمات  
 خویش پنهان کرده باشم .  
 با خشونت زمام درد خود را می گیرم و بسختی آن را رام  
 میسازم . می ترسم که تو نیز چنان نکنی .  
 می خواهم از پهلوی تو برخیزم و بروم ، زیرا منی ترسم  
 ناتوانی و ترس من بتو آشکار شود .

همین است که کردن خود را می افرازم و وقتی بنزد تو  
می رسم بیباک می نمایم .  
چشمان تو چشمه سرمدیت است . دردم را جاوید بساز .

## -۴۲-

ای دیوانه، ای مست بیخود و مدهوش !  
اگر درت را با بازده از هم باز کنی و آنگاه به زل در میان  
مردم آشکار شوی ،  
اگر کیسه ات در یک شب تهی کنی و حزم و تدبیر بشکن بزنی ،  
اگر راه ای شکفت را بیمائی و با چیزهای بیپوده بازی کنی ،  
اگر دربی رهبری دانش نه روی .  
اگر بادبان هایت را بروی طوفان بکشائی و نسکان را  
بشکنی ،  
آنگاه، ای رفیق من، من از تو پیروی خواهم کرد و خوبستن  
را مست و خراب خواهم ساخت .  
من شبها و روزهای خویش را در صحبت همسایگان عاقل  
و فرزانه ضایع کردم و بباد دادم .  
بسیار دانش موهای مرا سپید ساخت . بسیار بینش چشمان  
مرا تاریک کرد .  
سالیان زیبا دی باره های اشیاء را گرد آوردم و روی هم  
انباشم .  
آنها را برون آر . روی آنها رقص کن . آنها را لگد کوب  
کن و به باد های تند بسیار .

دانیسته ام که معراج دانائی در اینست که خوشتن را  
 مست و خراب سازم و به فنای خود بکوشم .  
 بگذار همه اندیشه‌های پست، و وسواسهای ناشایسته نابود  
 شوند و من بی‌أس راه خود را باز کنم .  
 بگذار موج دیوانه‌ای بیاید و وحشیا نه مرا از جا بپسکه  
 انگیز انداخته ام باخود بردارد .

دنیا از مردمان ارزنده ، کارکن ، مفید و هوشیار پر است .  
 کسانی هستند که بسهولت دو قطار اول می‌آیند . کسانی هستند  
 که محجوبانه بعد از ایشان جای می‌گیرند .  
 بگذار آنها شادی کنند و به شرت بگذرانند . بگذار  
 من به بیهوشی از همه چیز بازمانم ، زیرا میدانم که آخر  
 همه کارها همین است که مست و خراب باشم .

سوگند می‌خورم که همین لحظه همه حق‌ها و دعوی‌های  
 خود را با این مردم فرو گذارم ... از غرور و فخر ، از دانش  
 و قضاوت نیک و زشت در گذرم . با غر خاطر ات را بشکنم .  
 همه چیز را فراموش نمایم و در پایان همه آخرین قطره اشک  
 خویش را نثار کنم .

با سر جوش شراب سرخ ، خنده‌های خویش را درخشنده و پاک  
 بسازم ، و در میان آن شنا کنم .

نشان مردمان مہذب را محو کنم و برای این آرزوی  
 آنی خویش همه را نابود سازم .

سو گنند خواهم خورد که همه چیز خود را از دست بدهم ،  
مست و خراب باشم و خویشتن را فنا کنم .

-۴۳-

نه دوستان من! شما هر چه بن میگوئید، بگوئید. من دیگر  
هرگز نمیتوانم يك راهب باشم .  
اگر محبوبه بامن یکجا پیمان رهبانیت نبندد، دیگر هرگز  
راهب نخواهم بود .

عزم من خیلی محکم است . اگر نتوانم يك پنا گاه  
سایه دار ، و يك دوست که بتواند در آلام ، توبه و پشیمانی من  
بامن شريك شود پیام هرگز راهب نخواهم شد .  
نه دوستان من ! من خانه خود را ترك نخواهم کرد و به  
تنهایی جنگل نخواهم ، جز آنکه در سایه های آن صدای  
خنده های سرور و شادی منعکس گردد و نسیم گو شه شال  
زعفرانی دلدار در آنجا بحر کت آورد و خموشی جنگل با سرگوشی  
ملایمی عمیق تر از سکوت گردد. جز آن من هرگز راهب نخواهم شد.

-۴۴-

ای روحانی مقدس ! برین جفت گناهکار ببخشای! امروز  
بادهای بهاری در گرداب های وحشی سیر میکنند و گرد ها  
و برگ های مرده را یکسو می زنند. درسهای تونیز با آن از  
بین می روند .

ای پدر مگوی! که زندگی فانیهست ، زیرا که ما با مرگ

متار که کرده و ازو مهلت گرفته ایم و چند ساعت گرامسی  
خویشتن را جاوید ساخته ایم .

اگر قشون شاهی بر ما فروریزد سر خود را بعزن حرکت  
خواهیم داد و خواهیم گفت: برادران میخواستید ما را آزاد کنید.  
اگر برآستی نمیتوانید ازین بازی خطرناک رو گردان شوید.  
بروید و سلاح تان را جای دیگر بکار اندازید، زیرا تنها  
برای چند لمحۀ زود گذر بمرگ تسلیم نمیشویم. خویشتن  
را جاوید ساخته ایم .

اگر هجومی از مردمان که از راه دوستی آمده اند بر ما  
فرو ریزد و اطراف ما را فرا گیرد. بایشان تعظیم خواهیم کرد  
و خواهیم گفت: این خوشبختی فراوان برای ما پریشانی واضطرار  
است. در آسمان بیکرانی که مازندگی میکنیم جای تنگ است.  
در بهاران گلهای زیاد میشوند و بالهای زنبوران عسل بهم  
می خوردند .

آسمان ما، جائیکه تنها مادوکس جاوید زندگی میکنیم،  
خیلی تنگ است .

#### -۴۵-

مهمانانیرا که باید بروند بخدا بسیارید و نقش پای شان را  
بزدائید .

آنچه را ساده، سهل و نزاکت است باتبسم برسیمه خویش  
جادهید. امروز موقع سرور انبیا است که نمیدانند چه وقت  
می میرند .

آنچه را ساده ، سهل و نزدیک است با تبسم بر سینه خویش  
جادهید . امروز موقع سرور اشباحیست که نمیدانند چه وقت  
می میرند .

بگذارید خنده‌های شما سرور مجهول و غیر مفهومی باشد .  
طوری‌که روشنی روی امواج کوچک و سریع آب می درخشند ،  
بگذارید زندگی شما روی کناره زمان بر قصد ، طوری‌که  
شب‌نم درحاشیه برگی قرار دارد .  
روی بربط خویش آن تار هائیرا بحرکت آورید که بشما  
نغمه‌های آنی هدیه میکنند .

#### -۴۶-

مرا گذاشتی و راه خویش را پیش گرفتی .  
گفتم در دوری تو مویه کنم و ماتم بگیرم ، صورت تنهای ترا  
در یک سرود زرین بنگارم و در قلب خویش جادهم .  
آه که از بخت بدمن وقت اندک است .  
جووانی هر سال ازدست می‌رود . روزهای بهار فرازمیکنند .  
گل‌های زیبا برای هیچ می‌میرند و مرد دانا مرا آگاه می‌سازد  
زندگی قطره شب‌نمی است که روی گلبرگی افتیده .  
من باید از همه این چیزها بگذرم و نگاهم را بکسی وقف  
نمایم که بمن پشت کرده و از نزد من رفته است !  
این خیلی سخت و دیوانگی است . بیهوده است ؛ زیرا وقت  
اندک است .

ای شبهای بارانی من ! با قدم های من ، تند و کوتاه بیایید .

ای بلاتیز زرین من، تبسم کن ! ای بهار بی پروا بیا و بهر سو  
بوسه بنار ؟

تو ... و تو ... و تو... همه بیدارید !

ای محبوب های من ! میدانید که فانی هستیم . آیا شکستن يك  
قلب برای قلب کسی که او دلش راستانیده است کاره و شیواران است ؟  
وقت اندك است .

چقدر خوب است که انسان در کنجی نشسته و به نگاشتن  
سرودی شاد باشد، که صدای آن بگوید: تو دنیا می منی .

اینکه اسان غمها را در آغوش بکشد و عزم کند که تسلی  
نیدرد پهلوانی پر افتخار است .

ولی يك چهره با طراوت از دروازه سر بیرون کشیده و  
چشمانش را بوی چشمان من می بردارد .

جز اینکه اشك خود را باك كنم و نغمه ام را تغییر بدهم چیزی  
از من ساخته نیست . زیرا وقت اندك است .

-۴۷-

اگر تو می خواهی، من سرود خود را بیایان می رسانم .  
اگر سرود من دل ترا می آزارد، چشمان خود را از روی تو  
خواهم برداشت .

اگر سرود من ترا در رفتن پریشان می سازد، قدم های  
خود را کنار خواهم کرد و راه دیگری را پیش خواهم گرفت .

اگر سرود من ترا هنگام پرورش گلها منقلب می سازد، من از باغ  
تو با خواهم گرفت .

اگر سرود من آب‌ها را در خروش و وحشت می‌آرد من دیگر  
گذشتی خود را از ساحل تو نخواهم گذشتانند .

-۴۸-

مرا آزاد کن! مرا از این همه بندهائی که شیرینی تو بر من  
گذاشته است، آزاد کن! دیگر این شراب بوسه‌ها پس است .  
این غبار سنگین خو شبوئی قلب مرا خفه میکند . این بخار  
های معطر بسیار زیادند .

درها را باز کن . بگذار روشنی صبح در خانه بتابد .  
من در تو فنا شده و در میان نوازشهای تو گمگشته‌ام .  
مرا آزاد کن! مرا از این همه سحر و افسون آزاد کن! بن  
آدمیت را بازده تا آنگاه قلب آزاد شده خود را بتو هدیه‌آرم .

-۴۹-

دست محبوبه را میگیرم او را بسینه خویش می‌فشارم .  
میخواهم آغوش خود را بلزبائی او پر کنم . تبسم شیرین  
او را با بوسه‌های گرم غارت نمایم . نگاه‌های سرمه‌گون  
و افسونگر او را در ساغر چشمان خویش بریزم و بنوشم .  
آه! مگر او کجاست؟ که میتواند رنگ نیلی را از آسمان جدا کند؟  
میخواهم زیبائی را بکف‌آرم . مرا فریب میدهد و تنها پیکر  
او در آغوشم می‌ماند .  
خسته میشوم . رومی گردانم و باز میگردم .  
آن گل را که تنها روح باید مس کند چسان پیکری میتواند  
مس کند؟

## -۵۰-

ای عشق ، قلب من شب و روز در پی آن است که با تو روبرو  
 شود: روبروشدنې که مانند مرگ همه چیز را فرومی برد .  
 هستی مرا چون طوفان بر لب و مرا با خود بردار. آنچه دارم  
 آن را از من بستان . بر خوابهای من بتاز و رؤیا های مرا تاراج  
 کن . مرا از دنیای من و دنیای مرا از من به یغما بستان .  
 در آنهمه ویرانی و برهنگی مطلق روح، بیا در جمال یکی شویم.  
 آه از آرزوهای ناکام من ! خدایا بجزد در تو در کجا میتوان  
 امید چنین یگانگی را داشت .

## -۵۱-

سرود آخرین را بیایان رسان! بیا برویم اینجا را ترک کنیم.  
 چون شب گذشته است دیگر، امشب را فراموش کن .  
 کرا میخوام در آغوش گیرم !  
 رؤیا هرگز اسیر نمیشود .  
 دستهای جوینده من خلا و عدم را بر قاب من فشار میدهند. ازان  
 سینه من بشور می آید .

## -۵۲-

چراغ چرا مرد ؟  
 من قبای خود را به دور آن گرفتم ، تا آنکه تند باد آنرا خاموش  
 نسازد. ازان بود که چراغ خاموش شد .  
 گسل چرا پژمرد ؟  
 من آنرا با شوق عشق بقلب خویش فشردم. همان بود که پژمرد .

جو بیار چرا خشکید ؟  
 من در راه آن بندی استوار کردم تا بتوانم از آب آن بگیرم  
 و از همان بود که آب جوی خشک شد .  
 تار بر بط چرا شکست !  
 من خواستم نغمه‌ای ایجاد کنم که بالا نر از تران آن بود و از  
 همان بود که تار گسست .

### —۵۴—

چرا بنگاه خود خجل می‌سازی .  
 من بگدائی نزد تو نیامده‌ام . من گدانیستم :  
 آمدم و برای لمحّه بر گذرانی بیرون حیاط در گوشه باغ تو  
 ایستادم .

چرا مرا بنگاه خود مرا خجل می‌سازی ؟  
 نه گلی از باغ تو و نه میوه‌ای از درخت تو چیده‌ام .  
 با تو اضع، بر سر راه، در گوشه‌ای ایستاده‌ام، جائیکه هر رهگذر  
 و مسافر می‌ایستد .

گلی نچیده‌ام .  
 آری خسته‌شدم . باران هم بشدت فرود آمد .  
 بادود میان شاخه‌های بانس فریاد میکرد . شاخه‌ها این سو  
 و آن سو خم می‌شدند .  
 ابرها در آسمان می‌شتافتند، چنانکه شکست دیده و فرار  
 می‌کنند .

پای من از رفتار مانده بود .

نمیدانم توجه پنداشتی و دم در چشمم برآه کی بودی .  
 دوشنی برق آسمان، چشمان منتظر پایبان ترا خیره میساخت .  
 چطور میتوانستم بدانم که میتوانی مراد درین تاریکی بینی؟  
 نمیدانم توجه پنداشتی .  
 روز بیابان رسیده است . باران چند بار ایستاد .  
 من سایه این درختی را که در گوشه باغ تست میگذارم .  
 اینجای را ترك میکنم ، دیگر روی سبزه‌ها نمی‌نشینم .  
 تاریک شده است . درت را ببند . من سر از راه خویش میگیرم .  
 روز بیابان رسیده است .

### —۵۴—

درین شام تاریک، کجامی شتابی؟ بازار باز نیست .  
 درین ناهنگامی، سببت را برداشته کجا می‌خواهی بروی؟  
 همه بابار و متاع خویش بخانه رفته‌اند . ماه ازین درختان  
 دهکده سر بیرون کرده است .  
 انعکاس عداها، یک رهگذر را جستجو میکنند از آبهای تاریک  
 برخاسته و بدریاچه دوربکه مرغان آبی دران بخواب می‌روند  
 سیر میکنند .  
 درین ناهنگامی که بازار بسته شده است باسبد خویش کجامی شتابی؟  
 خواب، انگشتانش را بر چشم گیتی نهاده است .  
 آشیانه‌زاغها ساکت و زمزمه شاخسار بانس خموش شده است .  
 کارگران از کشتزار بخانه رفته و بوریاهای شان را در حیات  
 گسترده‌اند .  
 باسبد خویش کجامی روی؟ بازار بسته شده است .



هنگامیکه رفتی نیمروز بود .  
 خورشید با همه نیرو در آسمان میدرخشید .  
 من کار خود را انجام داده و در خانه مهتابی خویش تنها بودم ، که  
 تورفتی .

نسیم گزارا می وزد و نکت کشتهزارهای دور ازان شنیده  
 میشود ؛ کبوترها بیوسته در سایه ها میخروشند . یک زنبور عسل  
 بخانه من آمد و خبرهای کشتههای دور را در زمزمه خویش بر من  
 خواند .

دهکده در گرمیهای نیمروز بخواب رفته بود . شاهراه چون  
 بیابان بود . هیچ رهگذری نمی جنبید : ناگهان صدای گلبرگهای  
 خشکیده بر خاست و ناگهان خپوش شد .

من با آسمان نگاه میکردم و در رنگ نیلی آن به مثال ناچی  
 که میشناختم و آشنا بود چشم دوخته بودم . دهکده در گرمی های  
 نیمروز بخواب رفته بود .

فراموش کرده بودم که زلفانم را بیارایم . نسیم بر روی رخساره  
 های من با آنها بازی میکرد .

دریا در زیر ساحل سایه دار روان بود . آبها می شتافتند .  
 ابرهای سپید عاطلانه و آهسته حرکت میکردند .

هنگامیکه تورفتی نیمروز بود .  
 خاک شاهراه گرم بود . کشتهها نفس می کشیدند . کبوترها  
 در میان برگهای کهن زمزمه میکردند .

هنگامیکه تورفتی من در برنده خویش تنها نشسته بودم .

—۵۶—

در میان زنانیکه بکارهای خانگی گرفتار بودند و هیچ روزی  
آنها ترک نمی کردند. یکی من بودم .  
چرا مرا تنها ساختی و از بناگاه حیاتی که باهم دران بسر  
می بردیم، مرا بیرون آوردی ؟

عشق چون نهان باشد مقدس است و مانند گوهر تا بناکی  
در تاریکی دلپای بنهان می درخشد مگر در روشنی روزها چنان  
تاریک می نماید که باید برورحم کرد .  
آخ ، آنچه قلب مرا می پوشید آن را در هم شکستی و عشق لرزان  
و مرتعش مرا بیرون آورده در محل سر بازی گذاشتی .  
آن گوشه سایه داریرا که دران آشیان کرده بود جاودان  
ویران ساختی .

زنان دیگر هماره چنان اند که بودند . هیچکس در هستی  
آنها سر نزده است . خود شان نیز راز خود را نمیدانند : تبسم  
میکنند ، می گریند ، کار میکنند ، حرف میزنند ، روزها به معبد  
میروند و چراغهای خود را میافروزند . از دریا آب میآورند .  
امید وار بودم که عشق من از شرم لرزاننده بی پناه گاهی  
محفوظ خواهد ماند ، ولی تو رویت را از من گردانیدی .  
آری راهی که تو میروی برویت باز است ، ولی من نمیتوانم  
بازگردم . مرا در پیشگاه دنیا و چشمان بی مژگان آن برهنه  
گذاشتی . تورفتی و این چشمان شب و روز بمن دوخته اند .



هنگامیکه رفتی نیمروز بود .  
 خورشید با همه نیرو در آسمان میدرخشید .  
 من کار خود را انجام داده و در خانه مهتابی خویش تنها بودم ، که  
 تورفتی .

نسیم گزارا می وزد و نکت کشته‌زارهای دور ازان شنیده  
 میشود ؛ کبوترها پیوسته در سایه‌ها میخروشند . یک زنبور عسل  
 بخانه من آمد و خبرهای کشته‌های دور را در زمزمه خویش بر من  
 خواند .

دهکده در گرمیهای نیمروز بخواب رفته بود . شاهراه چون  
 بیابان بود . هیچ رهگذری نمی‌جنبید : ناگهان صدای گلبرگهای  
 خشکیده بر خاست و ناگهان خپوش شد .

من با آسمان نگاه میکردم و در رنگ نیلی آن به مثال نامی  
 که میشناختم و آشنا بود چشم دوخته بودم . دهکده در گرمی های  
 نیمروز بخواب رفته بود .

فراپوش کرده بودم که زلفانم را بیارایم . نسیم بر روی رخساره  
 های من با آنها بازی میکرد .

دریا در زیر ساحل سایه دار روان بود . آبها می شتافتند .  
 ابرهای سپید عاطلانه و آهسته حرکت میکردند .

هنگامیکه تورفتی نیمروز بود .  
 خاک شاهراه گرم بود . کشته‌ها نفس می کشیدند . کبوترها  
 در میان برگهای کتین زمزمه میکردند .

هنگامیکه تورفتی من در برنده خویش تنها نشسته بودم .

—۵۶—

در میان زنانیکه بکارهای خانگی گرفتار بودند و هیچ روزی  
آنها ترک نمی کردند. یکی من بودم .  
چرا مرا تنها ساختی و از بناگاه حیاتی که باهم دران بسر  
می بردیم، مرا بیرون آوردی ؟

عشق چون نهان باشد مقدس است و مانند گوهر تبا بناکی  
در تاریکی دلپای بنهان میدرخشد مگر در روشنی روزها چنان  
تاریک می نماید که باید برورحم کرد .  
آخ ، آنچه قلب مرا می پوشید آن را درهم شکستی و عشق لرزان  
و مرتعش مرا بیرون آورده در محل سر بازی گذاشتی .  
آن گوشه سایه داریرا که دران آشیان کرده بود جاودان  
ویران ساختی .

زنان دیگر هماره چنان اند که بودند . هیچکس در هستی  
آنها سر نزده است . خودشان نیز راز خود را نمیدانند : تبسم  
میکنند ، می گریند ، کار میکنند ، حرف میزنند ، روزها به معبد  
میروند و چراغهای خود را میافروزند . از دریا آب میآورند .  
امید وار بودم که عشق من از شرم لرزاننده بی پناه گاهی  
محفوظ خواهد ماند ، ولی تو رویت را از من گردانیدی .  
آری راهی که تو میروی برویت بازااست ، ولی من نمیتوانم  
بازگردم . مرا در پیشگاه دنیا و چشمان بی مژگان آن برهنه  
گذاشتی . تورفتی و این چشمان شب و روز بمن دوخته اند .

## -۵۷-

ای دنیا من گل ترا چیدم .  
 آنرا به قلب خود فشردم . خار آن خلیده .  
 هنگا میگه روز بیابان رسید و تاریک شد در یافتم که گل  
 پژمرده است ولی درد خار آن باقیست .  
 ای دنیا ؛ گلپای دیگری باخوشبومی و غرور بتو خواهند  
 آمد، مگر وقت چیدن من گذشت . درین شب تاریک من گل  
 خود را نمی یابم ، ولی درد خار آن جاوهد است .

## -۵۸-

سحر گهی در گلستان دختر کوری آمد تا گردن بند گلپایش  
 را که دربر گهای نیلوفر پوشیده بود بمن پیش کند . من آنرا  
 بگردن خویش آویختم و قطرات اشک در چشمان من گرد آمد .  
 اورا بوسیدم : تو نیز مانند این گلپای کور هستی ، نمیدانی که تحفه  
 تو چه زیباست .

## -۵۹-

زن ، تونه تنها صنعت خداوند هستی . مردان که بندگان وی اند  
 نیز همواره با جمال و زیبایی که در قلب شان است به تو چنین میدهند .  
 شاعران از رشته های تشبیهات زرین برای تو پرده می بافند ،  
 نقاشها بتو سرمدیت نوینی هدیه می دهند .  
 اوقیانوس گهرهای خود را ، کانها زرهای خود را ، باغهای  
 بهاری گلپای خود را برای تو میفرستند تا ترا بپوشند و گرانبهارتر  
 بسازند .

آرزوها و آمال قلب بشر بر جوانی تو شکوه نثار میکنند.  
تو نیمه زن و نیمه خواب و رؤیا هستی .

-۶۰-

ای جمالیکه نقش تو در سنگ نگاشته شده است ، در گهرو دار  
و هیاهوی زندگی ساکت و صامت ، با خود تنها ، گوشه گرفته ای .  
زمان با همه عظمت و ابهتی که دارد در پای تو شینفته است  
و زمزمه میکند :

« حرف بزنی محبوبه من ، لب بگشای ، بامن حرف بزنی ای  
عروس من ! »

ولی گفتار تو در سنگ بسته شده است ، ای جمالیکه هیچ چیز  
نمیتواند ترا حرکت دهد !

-۶۱-

ای دل ، آرام شو ، بگذار لحظه جدایی شیرین باشد .  
روامدار که این دم دم مرگ شود . بگذار بجای مرگ  
لحظه کمال باشد .  
بگذار عشق آب شود و یک خاطره بسازد . درد به  
سرور بدل گردد .  
بگذار پرواز در آسمان ها ، به جمع کردن بالها بر فراز  
آشیانه پایان یابد .  
بگذار آخرین لمس دست ظریف تو چون لمس گلپای  
شبینه باشد .  
آرام باش ، ای عاقبت و انجام زیبا ، یک لحظه آرام شو و کلمات  
آخرینت را در خموشی بمن هدیه کن .

من در برابر تو خم می‌شوم و چراغم را می‌بردارم تا راه ترا روشن سازد .

-۶۲-

باری در راه غبار آلود رؤیا بر راه افتادم تا محبوبه‌ای را که در روزگار گذشته ازان من بود جستجو کنم .  
خانه او در انجام کومی بود، کناره و تنها که کمتر کسی ازان راه می‌گذشت .

هنگامیکه نسیم شامگاهان میوزید طاووس دست پرورده او روی چوبی که برای او بود نشسته و خواب آلود می‌نمود .  
کبوترهای زیبای او در گوشه دیگری خاموش بودند .  
چراغش را پهلوئی در گذاشت و پیش روی من ایستاد .  
چشمان قشنگ و بزرگش را بروی من برداشت و بغوشی پرسید : « عزیز من خوب هستی ؟ »

من کوشیدم به او پاسخ بدهم . ولی گفتار را فراموش کرده بودیم .

هر چند اندیشه‌ایم نتوانستیم نامهای یکدیگرمانرا بیاد آریم .  
قطرات اشک در چشم او درخشید . دست راستش را بمن دراز کرد . من آنرا گرفتم و خموش ایستادم .

نسیم شامگاهی شعله چراغ‌مارا بلرزه در آورد و آنرا گشت .

-۶۳-

ای مسافر آیا باید بروی ؟  
شب هنوز تاریک است . هنوز جنگل حجله ظلمت های مخفی است .

چراغهای خانه مهتابی ما روشن هستند . گلها تازه و چشم  
های پراز جوانی هنوز بیهارند .

آیا وقت آن در رسیده که تو باید از ما جدا شوی؟ ای مسافر  
آیا باید خواهی نخواستی بروی؟

ما پاهای ترا با پازوهای که آغوش ما را بر روی تو باز کرده  
گفته نه بسته ایم .

درها به روی تو باز هستند . اسپ تو آراسته و آماده پهلوی  
در ایستاده است .

چیزی که ما برای بازداشتن تو کرده ایم، و خواسته ایم بدان  
شیوه ترا نگذاریم بروی، سرودهای ما پیش نیستند .

اگر ما که - و شیده ایم ترا از رفتن باز داریم اینکار را جز  
بانگاههای خود نکرده ایم .

ای مسافر ما توان آنرا نداریم که ترا نزد خود نگه داریم .  
ما را جز چند قطره اشک چیزی نیست .

این چه آتش خاموش ناشدنی است که در چشمان تو میدرخشد؟

این چه تب و تاب است که در خون گرم تو سیر میکند؟

این چه صدائی است که از دل ظلمت بر می خیزد و ترا میخواند

که بروی؟

این چه سحر خوفناکی است که تو خطوط مجهول آنرا در بین

ستارگان آسمان میخوانی؟ شب با چه پیام نهانی و راز مخفی

بسکوت و حیرت در قلب تو داخل شد؟

اگر تو بزم سرور را دوست نداری و بدان نمی پردازی، اگر

میخواهی قلب‌های خسته آرام شوند، چراغها و بربط‌های خود را خاموش خواهی کرد .

در ظلمت و در میان صدای برگ‌ها ساکت و صامت خواهیم نشست. ماهی که خسته شده است پرتو کهر بانی خود را بر غرفه‌های ما خواهد افشاند .

ای مسافر کدام روح بیخواب و مضطرب بر تو سایه افداخته و در دل ظلمت‌های نیم‌شب ترا لمس کرده است ؟

### -۶۴-

روز را در گرد‌های سوخته و گرم شاهراه گذرانیدم .  
اکنون در سردی شامگاهان در کار و انسرا زانمی گویم .  
سراییکه ویران و غیر مسکون است .

درخت با عظمت «اشات» ریشه‌های گرسنه و محکمش را  
در درزهای دیوار فرو رده است .

روز گاری بود که رهگذران میامدند و باهای مانده‌شان را  
در بن‌جامی شستند، بور باهای شان را در پرتو کمرنگ‌هلال در خیاط  
این سرا می‌گسترده‌اند، می‌نشستند و از سرزمین‌های دور افسانه  
می‌گفتند .

سحرگاهان توان‌شان بازمی‌گشت : به سرور برمی‌خاستند .  
مرغها برایشان سرودهای سرور انگیز می‌خواند ، گلپاسرهای  
زیبای شان را در کنار راه به پیشباز آمدنها حرکت میدادند .

وقتی من باینجا رسیدم چراغ روشنی منتظر من نبود .  
داغهای سپاهی که دودهای گذشته باقی گذارده و از

چراغهای شامگاهی روزگاران گذشته باز میگفت مانند چشمهای  
کور روی دیوارها دیده میشود .

کرمک‌های شب تاب در بین بته‌ها نزد يك حوض خشک‌یده  
می‌درخشند، شاخهای بانس بر سر راهی که از سبزه بو شیده است  
سایه می‌اندازند .

من شام امروز را مهمان هیچ کس نیستم .  
شب با تمام درازی پیش روی من است  
و من خیلی خسته ام .

### -۶۵-

آیا باز صدای تست که مرا میخوانی؟  
شام فرا رسیده است ، خستگی طوری مرا فرا گرفته است  
که آغوش باز محبت و عشق کسی را در بر گیرد .  
آیا باز مرا میخوانی؟

ای دوشیزه ستمگر من روز راهمه برای تو سپردم اکنون  
میخواهی شب مرا نیز باید از من بستانی؟

هر چیز در جانی انجام می‌یابد و جز تنهایی شب چیزی به کس  
وفایی کند اما صدای تو از آنهم باید برگردد و آن تنهایی را در هم  
بشکنند .

آیا شام هرگز موسیقی خواب را در خانه تونمی نوازد؟  
آیا هرگز این ستاره هائیکه بالهای آنها بی صدا است بر فراز  
کنگره خانه تو، کنگره‌ای که در فضای آن رحم دیده نمیشود  
پرواز نمیکنند؟

آیا گله‌ها هرگز بمرگ پرسکونی برخا کهای باغ تو  
نمی‌افتند؟

آیا باید تو مرا بخوانی، توای دوشیزه بر ایشان؟  
بگذار چشمهای اندوهگین عشق بیهوده باز بمانند واشك  
بریزند.

بگذار چراغ درین خانه پراز تنهایی بسوزد.  
بگذار کشتی مزدوران خسته را بخانه‌ها ببرد.  
من تمام خوابها و رویاهای خود را میگذارم و بصدای تو میشتابم

### -۶۶-

مردی دیوانه و آواره در جستجوی سنگ فارس سرگردان بود.  
موهای او بافته، کهربائی و غبار آلود، پیکرش چون سایه‌ای.  
ولبهای او چون درهای بسته قلبش فرورفته بود. چشمان آتشین و شعله  
وروی، مانند چراغ کرمک شب تاب بود که رفیق خود را جستجو کند.  
دریای بیکران در جلو او می‌خروشید. موجهای خروشنده  
بی‌استه صدا میکشیدند و از گوهرهای نهان حرف می‌زدند  
و به بیخبری کسیکه به سخن آنها پی نمی‌برد خنده استهزای فرستادند.  
شاید دیگر ناامید شده بود، ولی باز هم آرام نمی‌نشست زیرا  
جستجو زندگی او بود.

چنانکه بحر دستهایش راهمیشه برای گوهری که بدست  
نمیاید بسوی آسمان بلند می‌کند ..

چنانکه ستارگان می‌گردند و منزلی را جستجو میکنند که  
از رسیدن دور است ...

همچنان دیوانه باموهای کهربائی و غبار آلود خویش بر ساحل  
تنها گردش میکرد و سنگ فارس می جست .  
روزی روستائی پسری آمد و پرسید: بگو این زنجیر زری را  
که در میان تو بسته است از کجا دریافتی ؟  
دیوانه نگاه کرد . زنجیری که آهنین بود زرین شده بود .  
در رویا نبود ، خواب نه می دید ولی نمیدانست در چه هنگامی آهن  
وی زرشده است .

به وحشت بر سر خویش زدو گفت آه چه هنگامی به آرزوی  
خویش رسیده است . بی آنکه بداند سخو کرده بود که هر سنگ را  
گرفته و بزنجیر خود بزند و آنگاه بی آنکه بازنگرد که آیا  
زنجیر زرین شده است یا نه آن سنگ را دور بیندازد .  
دیوانه سنگ فارس را یافته و باز کم کرده بود .  
آفتاب می نشست . آسمان زرین شده بود .  
دیوانه قدمهایش را از سر گرفت تا گمشده ابراهیم یافته بود  
جستجو کنند . توان او از میان رفت ، بیکر وی خمیده و قبش  
در گردو خاک پوشیده شده بود ، چون درختی که آنرا از ریشه  
کشیده باشند .

## -۶۲-

هر چند شام با قدمهای شمرده و آهسته فرا می رسد و اشاره  
کرده است که همه نغمه ها خموش شوند ،  
هر چند همزهان تو رفته اند آرام کنند و تو خسته هستی ،  
هر چند ترس و هول در ظلمت و تاریکی حکم فرماست و روی

آسمان نقاب کشیده شده است .

باز هم ای مرغك ، ای مرغك من ، بمن گوش بده و بالهایت را بسته مکن !

☆ ☆ ☆

این ظلمت، برگ درختان جنگل نیست: بعر است که سینه آن مانند مارسیاه و تاریکی بالا میاید .

این شاخه های پر گل، یاسمن نیست که می رقصد: کف هائست که از دهن اوقیانوس ژرف برخاسته است .  
آه! آن ساحل آفتابی و سرسبز در کجاست؟ تودر کجا آشیان بسته ای ؟

ای مرغك، ای مرغك محبوب من ! گوش بده و بالهایت را بسته مکن .

شب تنها بر سر راه تو افتاده است . سپیده دم در ورای تپه های تاریک و سایه دار بخواب است .  
ستاره ها نفس شانرا میگیرند و ساعات را می شمرند. ماه ناتوان در بحر عمیق شب می رقصد .

ای مرغك، ای مرغك محبوب من! بمن گوش بده و بالهایت را بسته مکن .

-۶۸-

ای برادر! هیچکس هماره زنده نمی ماند. هیچ چیز جاوید نیست.  
این را بخاطر بسیار و شادی کن !  
زندگی ما آن بار دیرینه و راه ما آن سفر دراز نیست.

تنها شاعراست که نمیتواند يك نغمهٔ دیرین و کهن را بسرا ید.  
 گل پژمان میشود و می میرد . کسیکه آنرا برای  
 زیباتی خود بکار برده، دردوری آن جاودان ناله و مویه نمی میکند.  
 ای برادر این را بخاطر بسیار و شادی کن .  
 ناگزیر يك وقفهٔ کامل باید فرا رسد که آهنگ تکامل  
 را با موسیقی بنوازد .

حیات بسوی مغرب خویش می شتابد تا آنجا در بین سایه ها  
 و صور رنگینی غرق و ناپدید گردد.

عشق باید از بازی خود صلا زده شود تا بیاید و شراب غم  
 را بر سر کشد و به آسمان اشک بالا رود .

ای برادر این را بخاطر بسیار و شادی کن .

مامی شتابیم تا گلهای خود را بچینیم . مبادا تندباد های  
 گذرنده آنها را به یغما برند.

خون ما تیز می شود. چشمان ما میدرخشند تا آن بوسه هائیرا  
 که اگر نشتابیم از میان می روند بر بائیم .

زندگی ما پراز شوق و آرزوهای ماتنده هستند. زمان جرس  
 وداع را بحرکت درمی آورد .

ای برادر این را بخاطر بسیار و شادی کن.

ما وقت نداریم چیز یرا بگف بگیریم ، آنرا بهم بزیم  
 و بر خاک سیاه اندازیم.

ساعات و دقائق از جلو ما فرار میکنند و روه یاها و خوابهای  
 شانرا در دامن شان نهان میسازند .

زندگی ما گوتاه است . تنها چند روزی برای عشق  
ورزیدن بما داده می تواند و میدهد .

اگر این چندروز برای کارورنج بماداده میشد، خیلی دراز  
و بی پایان می بود .

ای برادو این را بخاطر بسیاروشادی کن .  
زیبائی شیرین و گرمی است، زیررقص او با آهنگ زندگی  
گذران ما هماهنگ است .

دانش گرانبهاست زیرا ماهرگز وقت کافی ندا ریم که  
آنها کامل بسازیم .

تمام چیزها در بهشت جاودان انجام می یابند .  
ولی گلپای فریبنده خاکدان دنیا هماره دوراز نسیم مرگ  
تازه و باطراوت می مانند .

ای برادر این را بخاطر بسیاروشادی کن .

### -۶۹-

من آن گوزن زرین رامی جویم و در پی او در تلاش هستم .  
دوستان من ! شما تبسم خواهید کرد مگر من شبخی را که نظر مرا  
فریب میدهد در پی می افتم .

روی تپه میان وادیها سیر میکنم و می شتابم . در زمین های  
بینام آواره میگردم . آن گوزن زرین رامی جویم .

شما ببازار میائید: می خرید و با آن بخانه هایتان باز میگردید .  
ولی مرا طلسم بادها نیکه خانه ندارند افسون کرده است .  
نمیدانم این سحر چه وقت و در کجا بر من فرود آمد .

باکی درد دل خود ندارم . هستی خود و آنچه دارم ، همه را  
بشت بازده و فرو گذاشته‌ام .

روی تپه ها و میان وادی‌ها سیر میکنم . در سرزمینهای بی‌نام  
آواره میگردم: آن گوزن زرین را می‌جویم .

## -۷۰-

بیاد دارم که زمان کودکی کشتی کاغذی خود را در آب انداختم .  
یکی از روزهای تابستان بود . من در بازی خود تنها و شادمان  
بودم . کشتی کاغذی خود را در آب رها کردم .  
ناگهان ابر های طوفانی تیره شدند . بادهای تند برخاستند  
باران فراوان فرود آمد .

از آبهای گل آلود جوی ها جاری شدند . جوئی را که  
کشتی من در آن میرقصید مست ساختند . کشتی من غرق شد .  
پندار سختی دل و خیال مرا فشار داد . پنداشتم طوفان برای  
غرق کردن کشتی سرور من نازل شده است و کینه سخت آن  
تنها برای من است . امروز روز تابستان خیلی دراز است . من به  
آن بازی‌هایی که آنرا باخته بودم سرگرم هستم و زمان را  
طی می‌کنم .

بخت خود را از کاپینات و باز بهائی که با من می‌کرد ملامت  
می‌کردم که ناگهان آن کشتی کاغذی من بیادم آمد .

## -۷۱-

هنوز روز بیایان فرسیده است ولی نمایشگاه بسته شده است .  
بازار نمایش که در کنار دریا برپا بود بیایان رسیده است .

من ترسیده بودم که وقت من صرف و آخرین پول من کم شده است.  
ولی نه ای برادر ! من هنوز هم پیش خود چیزی دارم. قسمت  
مرا چندان فریب نداده همه چیز را از من نه ربوده است.



خرید و فروش بی پایان رسیده است.  
سود و سودا از هر دو طرف انجام یافته. اکنون وقت آن فرا  
رسیده است که بخانه خود بروم.

ولی تو ای دربان، حق گذر میخواهی ؟  
خوب است. اندیشه مکن. من هنوز چیزی دارم. قسمت من  
چندان مرا فریب نداده و همه چیز مرا از من نگرفته است.



صدای باد در جنگل مرا به آمدن طوفان تهنید ید می کنند  
و ابرهائی که در غرب فرود آمده اند منتظر چیز خوبی نیستند:  
منتظر بادها هستند.

من می شتابم تا پیش از آنکه شب فرارسد از دریا گذشته باشم.  
ای ناو خدا، تو حق خود را میخواهی !  
اندیشه مکن. من هنوز چیزی دارم.  
آری برادر من ! من هنوز چیزی دارم. قسمت من همه چیز را از  
من نه ربوده و چندان مرا فریب نداده است.



سراه، در سایه درخت، گدائی نشسته است. بروی من  
نگاه میکند. آرزوئی دارد. زهره گفتن آنرا ندارد.  
می پندارد که من از مزدکار روز توانگر هستم.  
آری ای برادر، من هنوز چیزی دارم.

قسمت من چندان مرا فریب نداده و همه چیز مرا نگرفته است.



شب تاریکتر میشود . راه تنهاست . گرمکهای شب تاب در بین برگها میدرخشند .

تو کیستی که با قدم دزدانه در پی من افتاده‌ای ؟  
 میدانم . تو میخواهی که دارائی مرا بدزدی . من ترا  
 ناامید نخواهم ساخت . زیرا من هنوز چیزی دارم .  
 قسمت من همه چیز را از من نستانیده و مرا چندان فریب  
 نداده است .



نیم‌شب بخانه میرسم : دست من تهیست .  
 تو با چشمان مشتاق در آستان خانه ام انتظار مرا داری .  
 خموش و کم خواب هستی .  
 مانند پرندۀ بیدلی با عشق و جذبه بسینه من پرواز میکنی .  
 آری ! آری ، خدایا ! هنوز بسیار چیز نزد من باقیست .  
 قسمت همه چیز را از من نربوده و مرا چندان فریب نداده است .

-۷۲-

بارنجر روز معبدی آباد کردم : نه درو که دریچه داشت . دیوارهای  
 آن با سنگهای بزرگ و صخره های عظیم بلند شدند .  
 همه چیزهای دیگر را فراموش کردم . همه دنیا را از نظر  
 افکندم و ازان دوری جستم . با نگاهی مجذوب به سوی نقش و  
 صورتی که در جای بلند نگاشته بودم دیدم .  
 شبها همه ب این معبد به چراغی که از روغن های معطر افروخته  
 میشد روشن میگرددید .

دود بخور پیوسته قلب مرا در پیچ و شکن‌های سنگین خویش  
می‌پیچید. بیخوابانه مثال‌ها و صوری در خطوط در هم و بر هم  
نگاشتم: اسپان بالدار، گل‌هائیکه چهره انسان داشتند،  
زنائیکه پیکر ایشان مانند مار بود.

هیچ چیزی دران نبود که دران نفس مرغان، زمزمه‌ها بر کها  
و یا سرود روستا ئیان کارگر گنجیده بتواند.  
تنها صدائیکه در گنبد آن می‌پیچد آواز طالمسی بود که  
من دران افسون شده بودم.

قلب من مانند شعله تیز و آرامی بود. احساسات من  
در جذبات مفروق بود.

نمیدانم زمان چگونه سپری میشد تا آنکه بر این معبد درخش  
فرود آمد و دردی مانند نیش در قلب من درآمد.

چراغ زرد و شرم‌منده شد. نگارهای دیوار مانند روه‌های  
که بزنجیر بسته شده باشند با نگاه‌های که مفهوم نداشت،  
در بر تو یسکه خود را میخو استند در سایه آن پنهان‌کنند،  
دیده‌می‌شدند.

به صورت تیکه در جای بلند بود نگاه کردم. دیدم می‌بخندد:  
به تماس زنده‌کننده معبودی زنده شده بود.  
شبی را که اسیر کرده بودم بال‌کشود. از نظر پرواز کرد  
و ناپدید گردید.

تورنج میکشی تا دهان فرزندان را بر کنی ولی خوردنی  
نایاب است.

آن تحفه خوشی که تو برای ما داری هرگز کامل نیست.  
بازیچه‌هاییکه تو برای فرزندان میسازی شکننده هستند.  
تو نمی‌توانی تمام آرزوهای گرسنه ات را سیر کن. آیا  
من باید ترا برای این کار ترک کنم؟

تبسم تو که درد بران سایه افکنده است در چشم من زیبا  
و محبوب است. تو از سینه خود بمن غذای زندگی دادی، ولی  
سرمدیت و ابدیت نبخشو دی. ازان است که چشمان تو هماره  
و بایبدا ز هستند.

قرنها و عصرها تو بارنگ و نغمه و سرود، کار میکنی ولی  
آسمان تو آباد نمیشود. چیز یکه از پنهمه رنج ساخته است  
نقشه حزین و دردناک آن است.

من نغمه‌ها و سرودهای خود را در قلب ساکت و صامت تو خواهم  
ریخت و عشق خود را با محبت تو خواهم آمیخت.

من با کار و رنج خود پرستار تو خواهم شد.  
من چهره ز بیبای ترا دیده‌ام. خاک ماتمدار و غمگین ترا  
دوست دارم. بتو عشق دارم. ای مادر من! ای زمینی که من از تو  
پیدا شده‌ام.

دربار گاه دنیا بر گساده سبز بهمان فرشی می‌نشیند که  
شعاع خورشید و ستاره‌های نیم‌شبی بران می‌نشینند.

همینطور است که سرودها و نغمه‌های من، در قلب جهان، هم‌نشین  
موسیقی ابرها و جنگل‌ها است .

ولی ای مرد توانگر! ثروت در پیشگاه عظمت و شکوه اشعه  
زرین و فرحت انگیز مهر و بر تو گوارا و افسو نگر ماه  
مقامی ندارد .

مهر و سترگنی آسمان پهناور بر آن نثار نمیشود .  
هنگامی که مرگ نمودار میشود، رنگ خود را می‌بازد :  
پژمان میشود و در خاک سیاه می‌افتد .

### -۷۵-

عابدی نیم‌شب گفت :

« کنون وقت آنست که خانه خود را ترك كنم و بجستجوی ایزد  
بیر دازم . کیست اینک که مرا تا کنون بفریب در اینجا نگهداشته است؟ »  
جواب ایزد آمد که : « من ». ولی گوشهای زاهد بسته بود.  
دید زنش کودک او را بسینه خود نزدیک گرفته و در يك  
گوشه بستر بخواب آرامی فرورفته است .

زاهد فریاد کرد : « تو کیستی که تا کنون مرا احق  
ساخته ای » :

آواز دوباره جوابداد: « ایزد ایشانند ». ولی زاهد نشنید .  
کودک در جواب فریاد کرد و گریست و خود را بسینه مادرش  
نزدیک‌تر ساخت .

ایزد امر کرد : «همینجا توقف کن ! ای احمق خانه ات را مگذار!» ولی او نشنید .

ایزد گفت : «چرا، بنده ام برای جستجوی من و برای خاطر من خود را آواره میسازد ؟»

## -۷۶-

بازار پیش روی معبد بود . از آغاز صبح باران می بارید ، تاروز بی پایان رسید . از هر روشنی سرور که در آن انبوه بزرگ دیده میشد، روشنائی تبسم دختر کپی روشن تر بود که بدادن يك پسیژ، يك شپیلی را که از برگ ساخته شده بود خریده بود . آواز بلند و پراز سرور آن شپیلی از همه صداها و غوغاها و خنده ها بلند تر بود .

مردم گروه گروه می آمدند و باهم می آمیختند . راه پراز گل بود . دریا به طوفان برخاسته بود . باران پیوسته و فراوان می بارید . کشت ها زیر آب رفته بود .

در میان انبوه مردمان رنج يك پسر كوچك بیشتر بود . این پسر يك پسیژ نداشت که با آن يك چوب رنگین بخرد . نگاه پراز التماس او که بدکان دوخته شده بود همه آن انجمن را حقیر و قابل رحم ساخته بود .

## -۷۷-

در یکی از ولایات غربی يك کارگر و همسرش مشغول کندن زمین هستند تا برای کوره خشت بریزند . دختر كوچك شان بکنار دریامی رود . آنجا کارپاك کردن

وربگمال ظرفهاییکه که بوی سپرده شده است پایان ندارد .  
برادر خورداو، باسر تراشیده و گندم رنگ ، تن برهنه و گل  
آلوده در پی وی روان است و روی زمین مرتفع، در کنار دریا،  
فرمایش او را انتظار میکشد .

دخترک با کوزه پری که بر سر گذاشته است و ظرف برنجی  
درخشنده که در دست چپ خویش دارد برادرش را در آغوش گرفته  
سر از راه خانه میگردد . این دختر ، این خدمتگار کوچک  
وشیرین مادرش ، از گرانی کارهای خانه که بدوش او گذاشته  
اند، چهره متین و سیمای سالخورده بخود گرفته است .

روزی من این پسر برهنه را دیدم که پاهایش را دراز کرده است.  
خواهرش در میان آب مستی از خاک را گرفته و یکی  
از ظروف آبنوس را پاک میکرد و دور میداد .  
نزدیک آنها بره کوچکی باموهای نرم در سوزن های کنار  
دریا می چرید .

بره نزدیک پسر آمد و آواز کشید. پسر از جا جنبید و فریاد زد .  
خواهرش ظرف را گذاشت و دوید . برادر را بیک دست  
و بره را بدست دیگر از همدگر جدا کرد و نوازش خود را در بین  
این دو نسل حیوان که بیک رشته محبت با هم مربوط بودند  
بخش نمود .

-۷۸-

آغاز تابستان بود . چاشت گرم چنان می نمود که پایان نخواهد  
یافت . زمین خشک از قشنگی و حرارت نفس می کشید .

از کنار دریا صدائی بگوش می‌رسید : « بیبا، عزیز من! بیبا » .  
 کتاب را بستم . غرغره را باز کردم و برون نگرستم . دیدم  
 گاو میش بزرگت و گل آلودی ، با چشمهای قانع و صبور ، متحمل  
 وحلیم بر کنار دریا ایستاده . پسر جوانی که تازانو در آب فرو  
 رفته بود اورا با آب تنی دعوت میکرد .

تبسم کردم و مسرور شدم . يك احساس لطافت و نوازش  
 در قلب خود حس کردم .

### -۷۹-

اکثر به حیرت دچار می‌گردم که سرحد معرفت بین انسان  
 و حیوان ، مخلوقیکه اورا زبانی نیست . در کجا خواهد بود ؟  
 راه ساده‌ایکه در سینه دم خلقت ، قلب این دو مخلوق دران  
 باهمدیگر روبروشد ، از کدا مین فردوس برین میگذشت .  
 هر چند رشته نزدیکی این دو مخلوق از مدتی است فراموش  
 شده ، باز هم ، اثر آن قدم‌هاییکه درین راه برداشته‌اند هنوز زودده  
 نشده است .

هنوز گاهی ، ناگهانی ، در خلال موسیقی که عوالم  
 آن مجهول است این خاطره خفی و خیره‌بیدار میشود و حیوان بروی  
 انسان نگاه می‌کند . يك اعتماد ظریف و رقیق در نگاه او  
 موجود است . انسان به چشمان حیوان می‌نگرد . سرور محبت  
 در نگاه او دیده میشود .

چنان می‌نماید که این دودوست هر دو بروی خود نقاب افکنده

و با هم رو برو میشوند: بطور نهانی يك، ديگر را، از خلال ايتمه تلبیس، می شناسند .

## -۸۰-

ای زن زیبا ! بيك نگاه میتوانی گنج های بزرگ و شایگان  
سرودها و نغماتی را که رباب شاعر پرورده است تاراج کنی  
و به یغما ببری . ولی برای شنیدن ستایش آنها گوش نداری .  
ازینرو من برای ستایش تو آمدم .

تو میتوانی مغرورترین سرهای دنیا را در پایت به فروتنی  
فرود آوری . آری! مگر تنها محبوبان تو که شهرت ایشان  
مجهول است کسانی هستند که تو آنها را برای پرستش خود  
می گزینی . ازینرو من ترا می پرستم .

هنگامیکه دستهای تو بهم می رسند، شکوه و عظمت شاهان  
باین نزدیک شدن دستهای تو بیشتر و بزرگتر میگردد .  
ولی تو این دستها را برای روفتن خاک کلبه محقرت بکار  
می اندازی . ازین در حیرتم .

## -۸۱-

ای مرگ ! ای مرگ من ! چرا چنین آهسته بامن سرگوشی  
میکنی ؟

هنگامیکه گلها به رسیدن تار یکی شا مگهان پژمرده  
میشوند، و حیوانات بنخانه های خود بر میگردند، تو دزدانه به  
پهلوی من میآئی و کلمانی میگوئی که در نزد من مجهول هستند  
و ازان به هیچ پی نمی برم .

ای مرگ ، ای مرگ من ! آیا این همان شیوه ایست که باید  
بازمزمه های آهسته و بوسه های سرد ، مرا خواستار شوی ، بر بانی ،  
بعشق دعوت کنی و دل مرا ببری ؟



ای مرگ !  
آیا بزم مجلل تر و آرایش باشکوه تری برای عروسی ما  
نخواهد بود ؟  
آیا تو موهای پرشکن و سیاهت را به حمائلی از گلها  
نخواهی آراست ؟  
آیا هیچکس نخواهد بود که پرچم ترا بردارد و پیش روی تو  
ببرد . آیا دامان شب از مشعل های فروزان تو آتشین و روشن  
نخواهد شد ، ای مرگ من !



بیا و بگذار صدفهای تو در سکوت این شبی که خواب دران  
معدوم است صدا کنند .  
بیا و مرا باشال قرمزی بیوشان . دست مرا به فشار محکم  
بگیر و مرا بستان .  
بگذار عراده تو در درب خانه من آماده باشد و اسبان تو  
بامراق در انتظار من شیهه کنند .  
نقاب را از روی من بردار و باغرو بروی من نگاه کن . ای مرگ !  
ای مرگ من !

امشب باید بازی مرگ را با هم بازی کنیم: من و عروس من. شب سیاه و ابرها متلون هستند. امواج بحردیوانه و خروشان اند. ما بستر روه یاها و خوابهای خود را ترك کرده ایم. در را باز گذاشته و برون آمده ایم: من و عروس من. روی غوز قرار میگیریم. بادهای طوفانی باحرکتی و حشیانه و جنون آمیز ما را حرکت میدهند.

عروس من با ترس و سرور تکان میخورد و خود را بسینه من نزدیک می کند عمریست که من به نوازش وی پرداخته ام. برای او بستری از گل درست کردم. غرفه ها و در را بستم تا روشنی های تیز چشمان او را آزار نکند. به مهر و آرامش او را بوسیدم. بوسه من بر لبهای او بود. آهسته باو سرگوشی کردم تا از خنده اندکی ناتوان شد. در غبار مبهم شیرینی و مهر مستور شده بود.

او را لمس کردم: این حرکت مرا جوا بی نداد. برای او سرودم: نعمات من نتوانست او را بیدار کند. امشب، از بین وحشت، صدای طوفان بما رسیده است. عروس من بخود لرزیده و جا بجا بپا ایستاده است. دست مرا گرفته و بیرون آمده است.

موهای او در نسیم بازی میکند. نقاب او بلرزه در آمده است. گلهای او روی سینه اش حرکت میکند. صدای خفیفی ازان شنیده می شود که از حرکت برگ ها و گلبرگها پیدامیگردد.

مرگ اورا جنبانیده به حیات افکنده است. من و او روبرو شده ایم. قلبهای ما باهم مواجّه شده اند.

—۸۳—

آن زن در دامن تپه، در کنار کشتزار جواری، نزدیک چشمه ایکه آبهای خندان آن در سایه های آرام درختان سالخورده روان است، زندگی میکرد. زنان برای پر کردن کوزه های خویش بدانجامی آمدند. رهگذران آنجا دم می گرفتند و صحبت میکردند. آن زن هر روز آنجا کار میکرد و با آهنگ آن چشمه خروشنده نارویاهای خود معشور بود.

شامگاهی، مسافری، اذفراز بلندی ایکه با ابر پوشیده بود، فرود آمد. موهایش چون مارهای خمار آلود بهم پیچیده و آویخته بودند.

بحیرت پرسیدیم: «تو کیستی؟» خموشانه در کنار آن چشمه خروشان نشست و به کلبه ایکه که آن زن در آن می زیست به سکوت نگاه کرد. دلهای ما از هراس پر شد. چون شب آمد بخانه برگشتیم.

بامداد، چون زنان به آن چشمه، نزدیک درختان «دیودر» برای آب گرفتن رفتند. درهای کلبه آن زن را فراز یافتند اما آواز او شنیده نه می شد. آن روی خندان او را چه شده بود؟ کوزه اوتهی روی زمین دیده می شد. چراغ اوسوخته بود. هیچکس نمیدانست، پیش از آنکه بامداد فرارسد، بکجا فرار کرده بود. آن مسافر نیز رفته بود.

در آغاز تابستان آفتاب گرمتر شد. برفها آب شدند. مادر کنار چشمه نشسته گریستیم. در اندیشه‌های خویش می‌گفتیم: «آیا در سرزمینی که وی به آنجا رفته است، چشمه‌ای خواهد بود که درین روزهای گرم و تشنه، کوزه‌خویش را ازان پر آب کند؟» بنومیدی از یکدیگر می‌پرسیدیم: «آیا درورای این تپه‌ها سرزمینی هست؟»

شب تابستان بود. نسیم از جنوب می‌وزید. من در کلبه‌وی، جائیکه چراغ خموش اودیگر روشن نشده بود نشسته بودم. ناگهان تپه‌ها از منظر من ناپدید شدند، چنانکه پرده‌ای را یکسو زده باشند. «آه اینکه می‌آید اوست. فرزند من چگونه هستی؟ شاد هستی؟ در زیر این آسمان پناه گاه تو کجاست؟ و، افسوس! چشمه ما دیگر اینجا نیست که قشنگی ترا فرو نشاند.»

گفت: «این همان آسمان است. تنها آن تپه‌ها دیگر در میان دیوار نه می‌کشند. این همان نهریست که اکنون در ریاست. این همان زمین که اکنون یک میدان پهناور است.» من آه کشیدم: «همه چیز اینجا است. تنها ما نیستیم.» باتبسم اندوهناکی گفت: «تو در دل من هستی.» بیدار شدم: خروش نهر و آواز برگهای «دیودر» را در دل شب شنودم.

#### —۸۴—

ابره‌ای بایز بر سایه‌های کشتزارهای سبز و زرد شا لی سیر می‌کند. آفتاب در پشت آنها می‌شتابد.

زنبورها مکیدن شهد را فراموش می‌کنند، بی‌هوشانه سیرو زمزمه دارند: از باده روشنائی مدهوشند.

مرغ‌های آبی در جزایر دریا بهیچ شادند و نشاط دارند.  
برادران! بیایید، امروز درین سحر گاه، به خانه‌های خود ترویم  
و بکارهای خویش نپردازیم.

بیایید آسمان نیلگون بطوفان درآریم و طوری بشتابیم  
که فواصل را تاراج کنیم.  
خنده در فضا چنان سیر می‌کند که کف دریا روی سیلاب  
می‌شتابد.

برادران! بیایید، بامداد، خود را به سرودها و نغمه‌ها بسپاریم.

—۸۵—

ای خواننده که پس از صد سال شعرهای مرا میخوانی، تو  
کیستی؟ من نمیتوانم حتی یک گل ازین بهار غنی و یک خط  
آتشین و زرین ابرهای دور بتو بفرستم.  
درد را فراز و بیرون نگاه کن! از باغ پر شکوفه خویش  
خاطرات معطر گلپائیرا که صدسال پیش پڑمان شده و ازین  
رفته اند، گرد آور.

آن سرور زنده و خویش جاویدی را که در یکی از بامداد  
های بهار سروده شده است، و صدای سرود آن صدسال سیر  
کرده است در سرورهای قلبی خویش حس خواهی کرد.

پایان کتاب



رابند راناته تاگور به تاریخ ۶ می ۱۸۶۱ در خانواده جلیلی در  
 کلکته به جهان آمده . پس از تحصیلات خصوصی در هند، سال ۱۸۷۷  
 بعزم تحصیل به انگلستان سفر کرد و مگر زود برگشت . هنوز جوان  
 بود که در نویسندگی و شاعری در بنگال نامدار شد . در سال ۱۹۰۱  
 مدرسه «سانتی نیکتان» را نزدیک کلکته تأسیس کرد که مرکز بزرگ  
 فرهنگ و هنر گردید. در ۱۹۱۳ جایزه نوبل را در ادب گرفت و هشت هزار  
 پوند انعام آنرا در توسعه سانتی نیکتان صرف کرد . به غرب، انازونی  
 و جایان سفرها کرد. رهبر بزرگ هند شد. نشیده ملی آنکشور را او سروده.  
 کودکان و مردمان بینوار دوست داشت و همچو پدر مهربانی می زیست. در تابستان  
 ۱۹۴۱ از جهان رفت. مجموعه شعر «کیتان چلی» از چند مجموعه بنگالی انتخاب  
 و بانگلیسی ترجمه و نشر کرد (۱۹۱۳). «ملال» (۱۹۱۳). «باغبان» (۱۹۱۴)،  
 «اشعار کبیر» (۱۹۱۵)، «سبدمیوه» (۱۹۱۶) سر تا سر جهان ترجمه و خوانده شدند.  
 تاگور در بنگالی در حدود ۲۶ مجموعه شعر، ۱۷ درامه، ۵ کبیدی،  
 ۶ مجموعه مخصوص سرود، ۱۷ مجموعه نثر، ۲ کتاب تعلیمی، ۶ رومان،  
 ۴ داستان، ۵ کتاب درباره هدف ملی دارد که همه ترجمه نشده . از جمله  
 ترجمه ها در زبانهای مختلف جهان، آنچه دیگر به انگلیسی ترجمه شده اینست :  
 «رشته های گسسته و دیگر حکایات»، «کانون فرهنگ هند»، «وحدت  
 خلاقه»، «لن بروداع»، «لمحات بنگال»، «سفینه زرین»، «داستان گورا»،  
 «سنگهای تشنه»، «هند بزرگتر»، «سخنرانی ها»، «آموزش طوطی»،  
 «شخصیت»، «دفنه سرخ»، «مرغان گذران»، «سخن رانی برچین»،  
 «زمان کودکی من»، «مکاتبات» و غیره و غیره . چنانکه مترجم این  
 کتاب در مقاله مقدمه مینویسد، هر کس از ظن خود یار تاگور میشود . این  
 سخن در مقاله هائی که شعرا و دانشمندان قرن ما همچو منجولان داوه، آندره  
 ژید، کارل هوگمن، و.ب. بیتس، ای. تامپسن و غیره در باره اندیشه تاگور  
 نوشته اند، مشهود است . مترجم این کتاب، هنگام ترجمه و هنگام نوشتن  
 مقدمه خود، مانند این دیگران بوده در «راه رسیدن بدل و دیده تاگور»  
 (شاید بیشتر از دیگران) پیرو «قربچه و عواطف» شخص خود است . مگر درین  
 «قربچه و عواطف» نیز، تجلی ای از تاگور می درخشید. دوستداران شعر تاگور از خواندن  
 و بازخواندن این مقاله مترجم بینباز نخواهند بود .